



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان سرزمین گلو ریا

جلد اول مجموعه دوجلدی جهان ما ورائی

ژانر : تخیلی با اندک چاشنی عشق

نویسنده : ناهیدکاویانی

ویراستار: صحرا راد ، زهرا اسماعیلی

ناهیدکاویانی

داستانی سراسرتخیلی ازجهانی ماورائی

درپس جهان ما برگرفته ازافسانه های باستانی ایران زمین وسرزمینهای دیگر

توضیحات

لازم به ذکر است تمام مضامین و موضوعات این داستان تخیلی است و فقط اسم شخصیت ها و موجودات و همچنین مکان ها از افسانه های باستانی وام گرفته شده است و این داستان نگاهی کوتاه و گذرا به تاریخ افسانه ای برخی ازملت ها دارد.

باشدکه با نگارش این کتاب و این متن کمکی در زنده کردن فرهنگ های باستانی کنم و کاری کنم که از فرهنگ ها و افسانه های باستانی به درستی یاد شود و آنطور که شایسته است از آنان در کتاب ها نام برده شود.

فصل اول: الهه ی باد و طوفان

لیدا مثل هرشب باتمام شدن غذایش از روی صندلی چوبی بلندشد و به سمت مادرش رفت وگونه ی مادرش نوش آفرین را به نشانه ی تشکر بوسید و به دیگران شب بخیر گفت و وارد اتاق خوابش شد؛ به سمت آینه ی اتاق رفت و سنجاق سرش را از لابه لای موهای ابرشیمی اش بیرون کشید و موهای بافته اش را بازکرد و در پشت گوش هایش رهایشان کرد و به چهره ی خودش در آینه چشم دوخت چهره ای که هیچ شباهتی به هیچ یک از اعضای خانواده اش نداشت و چشمانی که هیچگاه رنگشان آرام و قرار نداشت و مثل یک تیله ی رنگین کمانی همیشه در گردش بود و هر لحظه ، هر دقیقه و هر ثانیه به یک رنگ در می آمد؛ به گوش های تیزش و دماغ قلمی و لب های برجسته اش دقت کرد تا در میان این همه تفاوت با خانواده اش شباهتی بیابد. هنوز سرگرم تماشا کردن خودش بود که صدای برخورد چیزی با پنجره ی اتاق توجه اش را جلب کرد. از آینه فاصله گرفت و به سمت پنجره ی اتاق رفت و پرده را کنار زد.

پرنده ای نه کوچک و نه بزرگ روی لبه ی چوبی پنجره افتاده بود.

لیدا پنجره را باز کرد و پرنده را از لبه ی پنجره برداشت و روی میز چوبی روبه روی پنجره گذاشت. باد سردی از بیرون می وزید که سرمایش غیر قابل کنترل بود. او به زحمت پنجره را بست و پرنده را از روی میز برداشت و با خود به سمت شومینه گوشه ی اتاقش برد. پرنده را روی یکی از بالش های کوچک جلوی شومینه رها کرد؛ تا هم گرم شود و هم گرمای شومینه بال های خیسش را خشک کند.

او کنار پرنده نشست و پرنده را نوازش کرد. برایش وجود و چگونگی ورود این پرنده به دهکده و گذر از دیوار محافظ تعجب برانگیز بود و سوالی ذهنش را مشغول کرده بود؛ اینکه چگونه ممکن است پرنده ای به این زیبایی بیرون از دیوار محافظ زندگی کند؛ آن هم در حالی که دنیای بیرون از دیوار دنیایی سرد و تاریک است و چیزی جز حیوانات پلید و سیاه و سربازان اهریمن و مردمانی با قلب های سیاه در آن جای ندارند و چگونه ممکن است این پرنده وارد دهکده شده باشد؟! دهکده ای که تنها قطعه ی سالم سرزمین گلوریا است؛ منطقه ای که اگر دیوار محافظ نبود مانند تمام مناطق دیگر این سرزمین

نابود شده بود و همیشه برای لیدا سوال بود که چرا آنها پشت این دیوار نامرئی حائل به دور از چشم دیگران زندگی می کنند. او چندین بار پنهانی دور از چشمه ساکنان دهکده و خانواده با به زبان آوردن کلمات رمز مخصوص دیوار از آن عبور کرده بود و ساعاتی کوتاه به صورت ناشناس در بیرون دیوار وقت گذرانده بود.

اما هیچگاه پرنده ای به این زیبایی در آن طرف دیوار ندیده بود و تنها پرنده ای که در شهر دیده بود کلاغ های سیاه و زشتی بودند که به آنها خبرچینان اهریمن می گفتند. کلاغ هایی که یک بار او را تا دیوار دنبال کرده بودند اما با برخورد با دیوار نامرئی دود شده بودند و ناپدید گشته بودند. این خاصیت دیوار بود هیچ موجود پلید و سیاهی نمی توانست از آن عبور کند. امامدتی بود که قدرت دیوار ضعیف شده بود و حتی یک بار پدرش یک کلاغ سیاه را در دهکده به چشم خود دیده بود و انگار طلسم دیوار در حال شکستن بود و لیدا دلیل هیچ یک از این اتفاقات را نمی دانست. در تمام این مدتی که دیوار نامرئی در حال نابودی بود؛ هوای بیرون دهکده روی هوای دهکده ی چهار فصل پرشیا اثر گذاشته بود و دهکده روز به روز سردتر و خشک تر و تاریک تر می شد مثل تمام شهرهای دیگر گلوریا که نابود شده بودند. لیدا با نگاه کردن به پرنده از فکر دیوار بیرون آمد. بال های پرنده خشک شده بود و اکنون لیدا می توانست بادقت به آن نگاه کند و هیچ شباهتی میان پرنده و کلاغ های بیرون نمی دید. دستش را از روی بال های پرنده برداشت و از جایش برخاست. به سمت کتابخانه ی کنار تختش رفت کتابخانه ای که مملو از کتاب های قدیمی درباره ی دوران شکوه و جلال سرزمینش بود؛ کتاب هایی که از موجودات و چیزهایی سخن گفته بودند که لیدا تا اکنون هیچ یک از آنها را به چشم ندیده بود. چهار پایه کنار میزش را به سمت کتابخانه برد و روی آن ایستاد و از میان انبوه کتاب ها، کتابی درباره ی پرندگان برداشت و از چهار پایه ی پایین آمد و به سمت شومینه ی اتاق رفت و کنار پرنده نشست و شروع به ورق زدن کتاب کرد.

کتاب مملو از تصاویر نقاشی شده و نوشته هایی به زبان لاتین بود. (زبان باستانی مردمان گلوریا) زبانی که لیدا آن را به سختی آموخته بود.

به نقاشی زیبایی از پرنده ای رسید که شباهت زیادی به پرنده کنار دستش داشت و شروع به خواندن کلمات و جملات لاتین زیر تصویر کرد: سیمرغ طلایی پرنده ای افسانه ای که بال هایی بسیار زیبا دارد و یار و یاور الهه ی آتش آذربانو است با تمام کردن جمله دوباره به پرنده ی کنار دستش نگاه کرد.

پرنده به سفیدی برف بود و رنگ بال هایش طلایی یا سرخ آتیش نبود

وحتی کمی از بال هایش انقدر سفید بود که انسان گمان می کرد آنها نامرئی اند.

لیدا صفحه ی کتاب را ورق زد. در صفحه ی بعد تصویر همان پرنده کنار دستش را دید و با شوق دوباره شروع به خواندن کرد: سیمرغ درمانگر گونه ی دیگری از سیمرغ هاست که بال های بلند و زیبا و دمی بلند با پرهایی تک تک به شکل پره های طاووس دارد و تمام پره های دم آن خاصیت درمانگری و شاف بخشی دارد او پرنده ای تیزپا و سفیدرنگ است که با سرعت بسیاری در آسمان پرواز می کند. سرعتی که به اندازه ی سرعت یک رد است و همیشه مثل یک سایه نامرئی است.

پادشاه و سر دسته سیمرغ های درمانگر یارو و پرنده ی دست آموز الهه ی بادها بانو وایو است. بانویی که پیشگویان گفته اند قدرتش از تمام الهه ها و خدایان بیشتر است و نجات دهنده گلوریا از شر اهریمن است.

لیدا با تمام کردن جمله اش به سمت پرنده برگشت و هم زمان بانوازش هایش به آن پرنده گفت: پس تو یک سیمرغ درمانگر هستی؟! سیمرغ درمانگری تکان داد و صدایی زیبا از منقارش به نشانه ی تایید خارج کرد. لیدا بار دیگر پرنده را نوازش کرد و گفت: هیس خواهران و برادرانم بیدار می شوند. آنها خواب هستند و بعد به سیمرغ نگاه کرد و گفت: بی شک گرسنه ای. در این کتاب که درباره ی غذایت چیزی ننوشته است. شاید بانان سیر شوی دوباره پرنده صدایی در آورد. لیدا به آن چشم دوخت و گفت: توزبان من رامی فهمی عجیب است او از کنار سیمرغ بلند شد و به بیرون اتاق رفت و تکه نانی از لای پارچه برداشت و با خود به اتاق برد. تکه هایی از نان را خرد کرد و به سیمرغ درمانگر داد آن هم مشغول خوردن شد. لیدا محو تماشا سیمرغ بود و با خود گفت: توبا این بال زخمی و در این هوا حتما نمی توانی پرواز کنی و همینطور بیرون از اینجا برای توجای زندگی نیست پس بهتر است اینجا بمانی. بگذار برایت اسمی انتخاب کنم و بعد لیدا دستش را به سمت دهانش برد و شروع کرد به فکر کردن، همزمان نگاهش به سمت سینه های خشک شده ای کنار پنجره کشیده شد و به سیمرغ نگاهی انداخت و گفت: فهمیدم اسمت را می گذارم سینه. خب دیگر زمان خواب فرارسیده.

لیدا بالش زیر پرنده را مرتب کرد و به آن شب بخیر گفت و به سمت تختش رفت و با عوض کردن لباسش روی تخت دراز کشید؛ بعد از چند لحظه به خواب عمیقی فرو رفت و چند دقیقه بعد حس کرد که بین زمین و آسمان معلق است و لحظه ای بعد روی زمینی سرسبز فرود آمد جایی که داستان زیبایی و سرسبزیش رافقط از زبان مادرش شنیده بود گویا به بهشت گمشده پارادایس سفر کرده بود. پروانه های اطرافش نظرش را جلب کردند و لیدا محو تماشای آنها شد. صدایی از دور شنیده شد.

لیدا به سمت صدابازگشت صدا هر لحظه نزدیک ترمی شد و صاحب صدا واضح تر و نزدیک تر.

لیدا بادیدن صاحب صدا زیر لب تکرار کرد: اهورامزدا خدای جهانیان و به نشانه احترام بر روی زانو هایش نشست و سرش را پایین آورد و گفت: سلام و درود به خدای عالم.

چه شده است که من را مورد لطف خود قرار داده اید و به بهشت خود پردیس فراخوانده اید؟!

اهورامزدا در پاسخ به سخن لیدا اعصای نورانیش را تکان داد و گفت: برخیز دخترم. برخیز نگهبان بادهای و طوفان ها آخرین فرزند من زمانش رسیده که از وطنت محافظت کنی و آن را از چنگال شیاطین و برادرم اهریمن بیرون بکشی و دوباره شکوه و جلال گلوریا را بازگردانی اکنون نجات دنیادردستان توست. فرزند من وایو بانوی طوفانها

-اما خدای عالم سرورم من لیدا از دهکده ی پرشیا فرزند سردار بزرگ سورن از قبیله ی آریاییان هستم و نه وایو بانوی بادهای و طوفان ها

-نه. تو وایو الهه و نگهبان طوفان هستی. به زودی حقیقت برایت روشن خواهد شد. تو برگزیده شدی تاجهان رانجات دهی.

چندین بار آخرین جمله اهورامزدا در ذهن لیدا تکرار شد. بعد وارد عالم خلع شد، چند لحظه بعد در حالی که در عالم رویا بود روی تختش فرود آمد و از خواب بیدار شد. با تعجب به اطرافش نگاه کرد و گفت: چگونه ممکن است من وایو الهه ی چهارمین عنصر جهان باشم. من هیچ قدرتی ندارم. آرام از روی تخت بلند شد و باروشن کردن شمعی و کمک گرفتن از آن و روشنایی شعله شومینه اش به دنبال کتاب خدایان گشت، کتابی که درباره ی تمام خدایان و قدرت های آنان بود اما آن را نیافت، ناگهان به یاد آورد که آخرین بار آن را دردستان پدرش دیده است و او اکنون در سفر است در جستجوی جادوگر سپید برای باسازی دوباره ی طلسم دهکده. لیدا نا امیدانه به سمت تخت برگشت و بانفسی عمیق روی تخت دراز کشید و خود را به عالم خیال سپرد.

لیدا سپیده دم صبح با صدای آشفته ی سینه، سیمرغ درمانگری که دیشب به او پناه آورده بود از خواب بیدار شد و حس کرد که با وجود پنجره اتاقش بسیار تاریک است از روی تخت بلند شد و به

سمت پنجره رفت و به بیرون و آسمان نگاهی انداخت. رنگ آسمان قرمز و مشکی شده بود یا بهتر بگویم به زرشکی و تاریکی و سیاهی دنیا بیرون از دهکده ی پرشیا متمایل شده بود و این اصلا خوب نبود.

به سمت تقویم باستانی و چوبی کنار میزش رفت و به روز شماره چوبی نگاهی انداخت امروز روز تولد ۱۸ سالگی اش بود، روزی که برای آن لحظه شماری می کرد اما چرا در این روز این اتفاق افتاده بود و رنگ آسمان تغییر کرده بود تیره گشته بود، آیا برای طلسم دیوار اتفاقی افتاده است؟!

او از اتاق درحالی بیرون آمد که مادرش سراسیمه و آشفته از سمتی به سمتی دیگر واز سویی به سوی دیگر می دوید. او درحالی که سینه را روی شانه اش گذاشته بود به سمت مادرش رفت و او را صدا زد: مادر؟!

مادرش به سمتش برگشت و بادیدن سیمرغ بسیار تعجب کرد و گفت: این پرنده را از کجا آورده ای؟! -دیشب از سرمای بیرون به اتاقم پناه آورد. می توانم نگه اش دارم. -شاید.

-مادر چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟ چه شده است؟!

-هنوز نمی دانم برادرت به سمت دیوار رفته تا برایمان خبر بیاورد

-اما چرا امروز، امروز تولد من است. همه ی ما این روز را جشن می گرفتیم

-چی گفتی لیدا. امروز تو ۱۸ ساله می شوی. اوه خدایا پاک از یاد برده بودم. پس زمانش رسیده!!

-زمان چی مادر چرا انقدر نامفهوم صحبت می کنید.

-نگران نباش به زودی حقیقت را می فهمی

مادرش از او جدا شد و به سمت پنجره ی خانه رفت و با یک سوت کوچک صدای یک جغد را در آورد.

چند لحظه بعد یک آشوزوشت (مرغ بهمن) در لبه ی پنجره حاضر گشت، مادر لیدا نامه ای کوچک به پای آن مرغ بست و به آن گفت: سورن را پیدا کن و این نامه را به او بده. برای لیدا صحبت های مادرش تعجب برانگیز بود، چرا که او هیچگاه یک مرغ بهمن و یا آشوزوشت را تا آن زمان از نزدیک

ندیده بود و دیدن آن پرنده برایش بحث برانگیز بود. مرغ بهمن راه آسمان را در پیش گرفت و در ثانیه ای

در آسمان مقابل آن دونا پدید شد در همان لحظه برادر لیدا آترین سراسمیه وارد خانه شد

مادرش به سمت او دوید و گفت: چه شده است؟!

- حدس شما درست بود. طلسم در حال نابودی است و قطعا تاشامگاه ناپدید خواهد شد.

- ولی پدرت که هنوز برنگشته است چطور حقیقت رابه لیدا و مردم دهکده بگوییم؟

لیدا به سمت مادرش و برادرش رفت و به آن دونگریست و گفت: چه حقیقتی؟! چه اتفاقی قرار است رخ دهد؟! آترین اندکی خم شد و دستش را روی شانه ی لیدا گذاشت و گفت: صبر داشته باش خواهرم به زودی همه چیز را خواهی فهمید اکنون راهی جز صبر برای بازگشت پدر نداریم. اکنون به اتاقت برو و وسایل سفر را آماده کن

- سفر؟! چه سفری

- سفری به دنیای بیرون از دهکده زمانش رسیده که تو با حقیقت وجودت روبه رو شوی.

آترین به سینه که روی میز نشسته بود نگاه کرد و به لیدا چشم دوخت و به مادرش گفت: با وجود این پرنده قطعا زمانش رسیده. برو و وسایل سفر را آماده کن این پرنده به تو کمک خواهد کرد.

لیدا با تعجب و پرسشگرانه سینه را روی شانه اش گذاشت و به سمت اتاقش رفت و در اتاق رابست و روی تخت نشست. اکنون هزاران سوال ذهن کوچک او را محاصره کرده بود. سوال هایی که تعداد آنها تمامی نداشت و لحظه به لحظه به انبوه آن ها افزوده می شد.

به راستی زمان چه اتفاقی فرارسیده بود؟!

و لیدا باید برای چه چیزی آماده می شد و برای چه باید توشه ی سفر را محیا می کرد؟

ذهنش از تمام سوالات به وجود آمده پریشان شده بود، در همان لحظه بود که سینه از روی شانه او به پرواز در آمد و چرخ در اتاق زد و بعد به سمت کتابخانه ی اتاق رفت و چندین کتاب را با چنگال های کوچک ولی قوی اش بر روی زمین انداخت. لیدا در حالی که به سینه چشم دوخته بود از روی تخت

بلندشده به سمت کتابخانه رفت و اولین کتابی که سینه روی زمین انداخته بود را برداشت و نام آن را بلندخواند: نقشه های سرزمین گلوریا و بعد کتاب را ورق زد. او چیزی جز هزاران نقشه جغرافیایی ندید در همان لحظه کتابی دیگر در جلوی فرود آمد و او ثانیه ای به آن نگاه کرد، نامش حیوانات اهریمنی و موجودات افسانه ای خوب بود. لیدا کنجکاوانه دوباره به سینه نگاه کرد و هردو کتاب را از روی زمین برداشت و روی تختش گذاشت در همان لحظه پرنده یک نقشه را از کتابخانه برداشت و به همراه آن روی دامن لیدا نشست سپس پرنده نقش را باز کرد و در دست های لیدا گذاشتش و در کنار او جای گرفت و صدایی از منقارش خارج کرد. لیدا به او و نقشه نگاه کرد و گفت: متأسفانه من زبان تو را نمی فهم و نمی دانم که تو چه می خواهی ولی انگار می خواهی که من دستور برادرم را اطاعت کنم و وسایل سفر را محیا کنم پرنده به نشانه تایید دوباره صدایی از منقارش خارج کرد.

لیدا لبخند زنان از جایش بلندشده به سمت کمد چوبی لباس هایش رفت یک کیف قدیمی پارچه ای را از کمد بیرون کشید و کتاب ها و نقشه لوله شده را در آن گذاشت و بعد سینه را روی شانه خود گذاشت و به آن گفت: برای سفر کردن قطعا به کاسپین نیاز دارم پس باید آن را آماده کنم.

هنگامی که از اتاق بیرون آمد به مادر و خواهرش آتری نگریست و به نظرش رسید که آنها هم چون او در حال آماده کردن توشه ی سفری هستند. سفری که لیدا هنوز نمی دانست که قرار است آن را تنهای تجربه کند.

راهی دور و دراز برای نجات جهانی که در دستان اهریمن تسخیر شده است.

او از خانه به سمت اصطبل بیرون رفت و در اصطبل را باز کرد و وارد آن شد و به سمت محل نگهداری اسب زیبای اش کاسپین رفت. سینه پرنده زیبایش بادیدن اسب لیدا شروع به پریدن و پرواز کردن کرد و کاسپین برایشان شیهه ای از سرشوق کشید. انگار آن دو یک دیگر را می شناختند. آن هم از زمان های دور و یک دیگر را به یاد می آوردند. لیدا با تعجب به رفتار آن ها نگریست و گفت: آرام.

و بعد ریسمان کاسپین اسب زیبا و سفیدش را باز کرد و آن را با خود از اصطبل بیرون برد. مقداری آب از چاه نزدیک خانه کشید و با بررسی کوچک شروع به شانه کردن و قشو کردن اسبش کرد و ساعتی را به قشو کردن و تمیز کردن اسبش گذارند آن هم در حالی که هوای دهکده هر لحظه تاریک تر می شد و رعب و وحشت بیشتری وجود مردم دهکده را فرامی گرفت.

سرزمین گلوریا

اوهنوز سرگرم محیا کردن وسایل سفری بود که برادرش گفته بود. که از دور سواری را دید، طناب و وسایل را رها کرد و باشوق به سمت پدرش دوید بپایاده شدن پدرش از اسب مردم دهکده و خانواده ی لیدا به استقبال او آمدند اما پدرش سورن نا امیدانه و دست خالی بازگشته بود. او به لیدا و دیگر فرزندان نگاه کرد و بعد به سمت همسرش بازگشت و گفت: متأسفانه جادوگر سپید را نیافتم و به زودی طلسم نابود

می شود و فرصتی برای بازسازی طلسم نیست چرا که ما هیچ چیزی برای بازسازی آن نداریم. در همان لحظه بود که اولین نشانه ها از شکسته شدن طلسم ظاهر شد و خودش را نشان داد، کوچکترین کودک دهکده در آن لحظه شروع به گریه کردن کرد و بعد جسم آن ذره ، ذره به خاکستر تبدیل شد و از بین رفت و بعد در کسری از ثانیه این اتفاق برای تک تک اهالی دهکده افتاده و همه ی مردم دهکده بجز لیدا کم کم و ذره ذره به خاکستر تبدیل شدند، در حالی که هیچ کاری از دست او ساخته نبود.

چیزی که باعث نابودی آنان شده بود شکسته شدن طلسم نبود بلکه پلیدی و سیاهی بیرون از دهکده بود که راهی برای ورود به قلب های آنان نیافته بود چرا که آنان پاک ترین و بهترین مردمان سرزمین گلوریا بودند.

مردمانی که اهریمن و کارهایش در دل آنها جای نداشت. و به راستی آیامیان تمام این مردم پاک فقط سیاهی به جسم لیدا و حیواناتش نفوذ پیدا کرده بود و این که آنان از جنس موجودات نامیرا بودند چرا که این اتفاق فقط برای انسان ها و موجودات فانی اتفاق می افتاد؟!

اکنون لیدا بیشتر حیرت زده بود تا ناراحت، او به هر سمت که می دوید خاکستر یکی از اعضای خانواده اش و دوستانش را می دید. لیدا به سمت پدرش دوید و اوهنوز نابود نشده بود و با همان حال پریشان به او گفت: حقیقت چیست چه اتفاقی در حال رخ دادن است من کی هستم پدر؟!

آخرین کلمات از دهان پدرش خارج شد و در هوا جریان یافت و به گوش او رسید: تو و ایو نگهبان طوفان هستی. آنگاه پدرش هم مثل تمام مردم دهکده به خاکستر تبدیل شد. لیدا خاکستر پدرش را در دست خود گرفت و شروع به گریه کردن کرد؛ در همان لحظه گردبادی کوچک در پشت لیدا شکل گرفت، گردبادی که هر لحظه عظیم تر و بزرگ تر می شد. لیدا به سمت گردباد بازگشت و ناگهان از میان گردباد شخصی بیرون آمد و با چوب دستی اش گردباد را متوقف کرد و آن را از بین برد و به سمت لیدا آمد. لیدا آرام در حالی که ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود از جایش برخاست و به شخص روبه رویش نگاه کرد.

زنی قد بلند با چشمانی خاص، چشمانی با مردمک هایی براق و سفید رنگ و موهایی نسبتاً بلند به رنگ آبی تیره. در وسط پیشانی زن ناشناس حلال ماهی حک شده بود و تاجی به سرداشت و شنلی بلند بر تن کرده بود که کلاه آن را روی شانه هایش انداخته بود. او هر لحظه به لیدا نزدیک ترمی شد و لیدا عقب ترمی رفت.

لیدا باترس به او گفت: تو کی هستی

زن ناشناس کمی دیگر به لیدا نزدیک شد و در مقابل لیدا زانو زد و روی زمین نشست گفت: من را ببخشید سرورم که با حضورم شما را وحشت زده کردم من جادوگر سپیده هستم یکی از خدمتگذاران نگهبان ماه بانو چیترا، کسی که پدرتان به دنبال او بود.

لیدا با شنیدن اسم او اندکی خاطرش آرامش یافت و به جادوگر نزدیک شد و گفت: چرا دیر آمدی چه اتفاقی برای دوستان و خانواده ام افتاده چرا من به عرصه نابودی کشیده نشدم به راستی حقیقت چیست؟!

جادوگر از روی زمین برخاست و به چهره ی مظلوم لیدا نگاهی انداخت و گفت: نگران نباشید بانوی من صبر داشته باشید. من تمام حقیقت را برای شما بازگو خواهم کرد اما بانوی من، من زودتر از این نمی توانستم در پیشگاه شما حاضر شوم چرا که طلسم من را نابود می کرد هنوز در وجود من ذره ای از پلیدی و سیاهی موجود است

اکنون از شما می خواهم بامن همراه شوید و بامن بیاید تا شما را به جایی امن ببرم، بعد حقیقت را برای شما بازگو می کنم. لیدا به جادوگر نگاهی انداخت و به سمت اسبش رفت و در مقابل آن ایستاد و نوازش کرد و به او گفت: به نظرتو به این زن اعتماد کنم؟!

کاسپین در مقابل حرف لیدا شهیه کشید و سرش را تکان داد. سپس لیدا به سمت جادوگر بازگشت و گفت: مثل اینکه راهی جز اعتماد به تو ندارم.

-پس بگذارید وسایل سفرمان را محیا کنم.

و بعد چوب دستی اش را تکان داد و زیر لب کلماتی را بر زبان جاری کرد. آنگاه لباس های لیدا تغییر کرد و به زری زیبا تبدیل شد و در هوا شمشیری نقره ای رنگ و کمانی طلایی رنگ باتیرهایی خاص معلق گشتند و در دستان لیدا جای گرفتند؛ سپس گردبادی کوچک پدید آمد و آن دو واردش شدند.

سرزمین گلوریا
با ورود آنان به گرد باد دهکده هم ناپدید شد.

لحظه ای بعد لیدا به همراه جادوگرواسبش کاسپین و سیمرغش سینه در حالی از گردباد بیرون آمدند که جلوی کلبه ای حاضر شده بودند که روی یک تخت سنگ میان زمین و آسمان معلق بود. لیداحیرت زده به اطرافش نگریست به جایی که در آن ایستاده بودو به سمت جادوگر بازگشت گفت: اینجا دیگر کجاست؟!

-اینجا خانه ی من است تنها قطعه ای که از سرزمین ماه سالم مانده است؛ سرزمینی که شب ها برای شما نورش رابه ارمغان می آورد. اما بانا بودی خورشید و نگهبانش بانو میترا و نابودی چیترا نگهبان ماه نابود شد.

جادوگر به سمت در رفت و در را باز کرد و سپس وارد کلبه شدند.

فضای داخلی کلبه بسیار کوچک و عجیب و غریب بود، بر روی تمام دیوارها چیزی های خاصی آویزان شده بود اعم از طلسم ها و ابزار جادوگری، کلبه هیچ اتاقی نداشت و یک میز چهار نفر در وسط خانه جای داشت و تخت خوابی در گوشه ی دیوار جای گرفته بود، سمت دیگر روی یک اجاق خوراک پزی که با آتش روشن می شد یک دیگ جای گرفته بود و در آن مایعی سبز رنگ در حال جوشیدن بود. لیدا یکی از صندلی های چوبی را کنار کشید و روی آن نشست و جادوگر مقابل او نشست. لیدا به چهره جادوگر چشم دوخت و گفت: بسیار خوب مابه جای آمنی که تومی گفתי سفر کردیم.

حالا من آماده ام که حقیقت را از زبان تو بشنوم و بدانم که واقعا کی هستم و چرا تمام این اتفاقات رخ داده است؟!

بله سرور من هم برای گفتن ماجرا حاضر هستم: هزاران سال پیش اهورامزدا خدای جهانیان از میان تمام مردم عالم پاک سرشت ترین و بهترین مردمان را انتخاب نمود و به آنها قدرت هایی عطا کرد و آنها را به عنوان محافظان و نگهبانان این سرزمین برگزید چرا که این سرزمین قلب تپنده جهان است و نابودی آن یعنی نابودی عالم. این اتفاق به گوش برادرش اهریمن رسید و همین موضوع خشم و حسادت او را برانگیخت چرا که هیچگاه به او سرزمینی عطا نشده بود و او در عالم مردگان پادشاه مردگان بود .

برای همین تصمیم گرفت که کاری کند که شایستگی اش رابه بردارش ثابت کندوبه او بفهمانده که هیچگاه انسان های معمولی شایسته عطا کردن یک قدرت ماورائی نیستند. قدرتی که با آن به مردم و جهان و سرزمین گلوریا حکومت کنند.

پس موجودات پلیدش را باقدرتش بیدار کرد و آنها را به جهان بیرون فرستاد تاشر و بدی را در جهان بگسترانندو بدین وسیله نیروی اهریمن هر روز قوی ترشد ونیروی نگهبانان کمتر وسپس اهریمن از جهان زیرین سربرآورد وبه جنگ بانگهبانان پرداخت ولی هیچ یک از نگهبانان نتواستند در مقابل اهریمن قرار بگیرند و او را شکست دهند پس نابود شدند واین سرزمین به تسخیر اهریمن درآمد.

آن زمان بود که اهورا مزدا الهه هاو ایزدانی از جنس خودش را خلق کرد و آنان رابه جهان مافرستادتابه جنگ اهریمن بیاینداما هیچ یک از آنان نتواستند اهریمن راشکست دهندچراکه اهریمن هر روز قدرتمندتر می شدوهیچ کس جلودارش نبود مگرفردی باقدرتی مشابه قدرت اوخدایان و الهه هابه اسارت او درآمدند و او آنان را درمکان های نامعلومی زندانی کردوبه گستره سیاهی اش در این جهان افزود آن زمان بود که اهورامزدا آخرین فرزندانش را به زمین فرستادآن هم درحالی کودکی پیش نبودند.

آن دو فرزند تو الهه طوفان و آیندر الهه خشم وقهربودید. او صالح ترین مردمان را برای محافظت از شما برگزیدوازمجادوگران خواست تا طلسمی محافظ برای محافظت از شما بسازیم تاجلوی اهریمن و ورود او را بگیریم ونگذاریم که صدمه ای به شما وارد شود اما در آخرین لحظات پدیدارشدن طلسم محافظ یکی ازجادوگران وهم پیمان مابه مایحانت کرد.او آیندر را دزدید و او را به دست اهریمن سپردو جسم تورابه طلسمی خاص آلوده کرد.طلسم پلیدی که شکست نمی شودمگر زمانی که تو به عشق حقیقی دست یابی،عشقی پاک که حقیقت وجود پاکت رانشان دهد.چراکه درجسم وسرشت تو نیروهای بدونیک درهم آمیخته اندوتنها هنگامی که طلسم شکسته شود توبه همراه خواهران وبرادرانت بان نیروی اتحادمی توانی جهان واین سرزمین رانجات دهی و شکوه وجلال رابه گلوریا بازگردانی واهریمن راشکست دهی.

جادوگربا تمام کردن حرف هایش نفس خسته ای کشیدوادامه داد: طلسم دیوارجان تمام جادوگران و اجداد من را گرفت چراکه نیروی زیادی برای ساخت آن صرف شد وفقط من ماندم چرا که من آن زمان نوجوانی بیش نبودم،شاید اگر خاندانم وجادوگران دیگر نابود نشده بودندمی توانستیم طلسم را بشکنیم امابه راستی که ازدست من به تنهایی کاری بر نمی آیدو خودت بایدراه شکستن آن رابیابی

سرزمین گلوریا
بعد جادوگر سکوت اختیار کرد و منتظر حرفی از سمت لیداشد.

لیدا هنوز سخنان جادوگر سپید را باور نداشت و گمان می برد که همه ی سخنان او دورغ باشد.

پس به جادوگر نگرست و گفت: اگر من فرزند اهورامزدا یزدان پاک هستم پس چرا هیچ نشانی روی بدن و مچ های من نیست؟!

جادوگر چوب دستی اش را تکان داد و سپس نقشی خاص به شکل یک گردباد روی مچ دست چپ لیدا پدیدار شد. نشانی که خبر ازاله بودنش می داد و گفت: من برای محافظت بیشتر از شما آن را محو کرده بودم که تازمان مقرر هویتتان برای اهریمن پنهان باشد و اکنون با شکسته شدن طلسم دیوار زمانش رسیده که شما با اهریمن مقابله کنی؟

-امامن چطور به جنگ با او بروم در حالی که هیچ قدرتی ندارم؟-

-با قدرت اتحاد، اکنون زمانش رسیده که شما هریک از خواهران و برادرانت را که به اسارت اهریمن درآمده اند و زندانی شده اند بیابی و نجات دهی و بعد باهم به جنگ اهریمن بروید

شاید تازمان یافتن خواهران و برادرانت و فراهم آوردن سپاهی برای مبارزه با اهریمن من راهی برای شکستن طلسمت یافتم هرچند که ۱۸ سال است که در جستجوی یافتن راهی برای نابودی آن هستم.

-حال امن چگونه باید آنان را بیابم آنان در کجای این سرزمین زندانی شده اند.

-راستش را بخواهی هیچ کس نمی داند که آنان کجا هستند و برای یافتن آنان باید به دل دشمن بروی و در میان مردم در پیشگاه اهریمن حاضر شوی.

من فقط وظیفه داشتم که حقیقت را برای شما بازگو کنم و توشه ی سفرتان را محیا سازم.

شما خودتان باید به فکر راهی برای یافتن خواهران و برادرانتان باشید با تمام شدن حرف جادوگر لیدا به فکر فرورفت و سکوتی مرگبار کلبه را فرا گرفت. به راستی لیدا چه اندیشه ای برای نجات سرزمین گلوریا و خواهران و برادرانش در ذهن دارد.

سرزمین گلوریا

چند لحظه بعد او از روی صندلی چوبی بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. هم زمان جادوگر به سمت کاسپین و سیمرغ لیدای رفت و بعد به لیدای نگاه کرد و گفت: می دانی اسب تو یک پگاسوس (اسب بالدار) است

چی پگاسوس؟!

-او یک پگاسوس است البته به نظر می رسد که اینطور باشد.

و بعد دستش را روی بدن کاسپین کشید و گفت: پگاسوس زمان پرواز توست سپس کمی از کاسپین فاصله گرفت چند لحظه بعد بال هایی روی بدن کاسپین پدیدار شد کاسپین بال هایش را باز کرد و شبیه ای کشید و دست هایش را بالا آورد و انگار او از این اتفاق خوشحال بود.

-تو او را به یک پگاسوس تبدیل کردی

-نه او همیشه یک پگاسوس بوده است فقط توتاکنون از آن نخواسته ای که بال هایش را به تو نشان دهد.

اکنون آن هر زمان که بخواهی می تواند در فراز آسمان ها پرواز کند

لیدای به سمت کاسپین آمد و او را نوازش کرد و دستی به بال های سفیدش کشید. در همان لحظه جادوگر سیمرغ لیدای را روی مچ دست خود نشان داد و به آن نگریست و گفت: این پرنده هم یک سیمرغ درمانگر معمولی نیست بینم این پرنده را از کی داری؟!

-در نیمه های شب گذشته خودش از سرمای بیرون به خانه ی ما پناه آورد.

جادوگر سیمرغ را نوازش کرد و گفت: مطمئنم این سیمرغ فرستاده ای از طرف خواهرتوست. ایزدبانو مادر طبیعت لازم نیست به سمت پایتخت بروی و یادریپیشگاه اهریمن حاضر شوی این سیمرغ قطعاً فرستاده ای از سمت خواهرت است به راستی که او هم به دنبال توست

-ولی مگر او در اسارت اهریمن نیست

-نه او تنها خواهرتوست که توانست از دست اهریمن در آمان بماند و خود را پنهان کند قطعاً او این سیمرغ را فرستاد تا تو را به پیش او ببرد.

-آری. این سیمرغ راه را به تونشان خواهد داد، ولی روشن است که راه سختی در پیش داری و باید قبل از رفتن ات چهره ی حیوانات را تغییر دهم زیرا سربازان و خبرچینان اهریمن در همه جای این سرزمین حضور دارند.

بعدچوب دستی اش را برداشت و آن را تکانی داد و همزمان وردهایی را تکرار کرد با تمام شدن زمزمه ی وردهایش و تکان های چوب دستی اش کاسپین به یک اسب سیاه رنگ تبدیل شد که سیاهی اش به تیرگی شب بود و سیمرغ لیدا هم به یک زاغ کوچک تبدیل شد (پرنده ای از نسل کلاغ ها اما کوچک تر) اکنون تو آماده ای که به جستجوی خواهرت ایزدبانواله ی طبیعت بروی و امیدوارم که به زودی او را بیابی و بعد دستش را دراز کرد و از لبه ی پنجره یک شیشه را برداشت و آن را به لیدا داد و گفت: بیایین راهم بگیر هر زمان که به من نیاز داشتی فقط کافی است مقداری از خاکستر این شیشه را روی شعله های آتش بریزی و من در پیشگاهت حاضر می شوم و به کمکت می آیم. بعدچوب دستی اش را تکان داد و دروازه ای در مقابل لیدا پدیدار گشت،

-این درواز راه بازگشت تو به سمت سرزمینت است.

لیداریسمان اسبش را گرفت و سیمرغش را که اکنون به یک زاغ تبدیل شده بود روی شانه اش نشاند و به سمت اولین پله ی دروازه قدم برداشت

جادوگر دوباره به لیدا نگاه کرد و گفت: صبر کن انگار هنوز چیزهایی کم داری؟!!

و دوباره چوب دستی اش را تکان داد و شلی زیبا به رنگ مشکی روی زره لیدا ظاهر شد.

آنگاه لیدا به سمت دروازه قدم برداشت و به همراه سینره و کاسپین وارد آن شد و چند لحظه بعد دروازه ناپدید شد و در جنگلی ظاهر شد. اطراف لیدا و حیواناتش هزاران درخت خشکیده قرار داشت درختانی که حتی روی یکی از شاخه های آنها برگی نبود. او برای اینکه هیچ موجودی متوجه حضورش در جنگل نشود در یسمان اسبش را گرفته بود و آهسته و آرام روبه جلو قدم برمی داشت.

بعد از عبور از چند درخت در نزدیکی یک درخت دیگر ایستاد و از سینره خواست که پرواز کند و مسیر را برایش ببیند. سینره از روی شانه لیدا پرید و در آسمان به پرواز درآمد و کل مسیر را از بالای سر لیدا و اسبش دید.

جنگل خالی از هرگونه حیوان وحشی و پلید بود و در نزدیکی اش شهری قرار داشت پرنده به سمت لیدا بازگشت و روی مچ دست او نشست. او پرنده را نوازش کرد و از آن پرسید: مسیر امن بود؟

پرنده مثل همیشه با صدایش پاسخ پرسش او را داد. بعد از سنجاق سری از کیفش بیرون آورد و با آن موهای ابریشمی طلایی و قهوه ای رنگش را در پشت سرش بست و شلش را مرتب کرد و کلاه آن را به سر کرد، کیفش را به زین کاسپین متصل کرد و سوار آن شد و به سمت شهر حرکت کرد.

آنان بعد از طی کردن مسیری طولانی به دروازه های شهر رسیدند؛

سرتاسر اطراف شهر دیوار بلندی کشیده شده بود و دونگهبان از جنس جنیان بد و پلید از دروازه ی آن شهر محافظ می کردند که قدشان به بلندی دیوار محافظ می رسید. و چهره و شمایل خاصی داشتند، پاهای سُم مانند و دست ها و چهره ای به مانند انسان با شاخ هایی بلند که در هم پیچ و تاب خورده بودند هر دو جن لباس سفید رنگ بلندی بر تن داشتند و شالی طلایی رنگ از شانه شان به سمت کمرشان کشیده شده بود و دور تا دور کمرشان را گرفته بود. لیدا از اسبش پیاده شد و ریسمان آن را گرفت و به سمت دروازه حرکت کرد به دروازه که رسید هر دو نگهبان نیزه هایشان را در جلوی در دروازه گرفتند و مانع عبور او از دروازه شدند. او قبلا هنگامی که وارد شهر کناره دهکده شان شده بود این صحنه را بارها و بارها دیده بود و از آن دروازه به راحتی عبور کرده بود. سپس از کلبه ی کنارجن ها دو گرگ بیرون آمدند؛ گرگ هایی که وقتی به لیدان نزدیک شدند به انسان تبدیل شدند. لیدا به نشانه ی احترام در حالی خم شده که ترس سراسر وجودش را فرا گرفته بود.

چرا که او هنوز نمی دانست که چگونه گرگینه ها را قانع کند که وارد شهر شود و می دانست که اگر پاسخ خوبی برای پرسش های آن دوند داشته باشد بی شک طعمه ی آنها می شود. او سراسیمه بازبانی که به لکنت افتاده بود گفت: من لیدا هستم و از شهر آفتاب به اینجا آمده ام چرا که خانواده ام از دنیا رفته اند و به من گفته شده که کسانی از اقوام من در این شهر ساکن هستند و زندگی می کنند. یکی از گرگ ها به او نگاه کرد و گفت: بسیار خب بگذار قبل از آنکه وارد شهر شوی اسب و سائیل را بگردیم لیدا به نشانه ی اطاعت از دستور آن دو سرتکان داد و یکی از همان دو نگهبان گرگینه به سمت اسب لیدا آمد و کاسپین اندکی بی قراری کرد. لیدا به سمت کاسپین آمد و در کنار آن ایستاد و منتظر شد تا گرگینه کیفش را با دقت نگاه کند.

گرگینه رویش رابه نگهبان کنار دستش کرد و گفت: چیزی باخودش به همراه ندارد چندین کتاب است و یک نقشه ی کوچک و یک ریسمان بلند و اندکی نان و دوسیب سیاه رنگ

بسیار خب دخترک جلو بیا و شملت رابازکن تا ببینم چه برتن داری. لیدانگران جلورفت و در آخرین لحظه سینه اش برای لحظه ای کوتاه بر روی شانه اش نشست و پری از پرهایش را روی لباس و شانه ی او انداخت و بعد به سمت اسب لیدا پرید و روی زین آن نشست. لیدانخ های شل راباز کرد. آنگاه خودش هم از چیزی که دید تعجب کرد. زرهی که به تن داشت اکنون به یک لباس معمولی تغییر شکل داده بود و شمشیر و کمانش هم ناپدید شده بود و فقط خنجر کوچکش باقی مانده بود.

گرگینه نگاهی به لباسی که بر تن او بود انداخت و گفت: بسیار خوب می توانی وارد شهر شوی .

لیدا به سمت اسبش رفت و شل اش را دوباره به تن کرد و به سینه نگاه کرد و گفت: کاریرتو بود پس واقعا پرهایت جادویی هستند، پرنده سرش راتکان داد و از روی کاسپین به سمت شانه ی او پرید. آنگاه لیدا سوار اسبش شد و از آن دو نگهبان تشکر کرد و به سمت شهر راه افتاد. دوجن در دوازده های شهر را برایش گشودند و او وارد شهر شد شهر المپ جایی که در قدیم به آن شهر خدایان می گفتند.

اندکی که گذشت از اسبش پیاده شد و در حالی که قدم می زد به شهر و اطرافش بادقت نگاه کرد.

در طرفی فقری نشسته بود و سعی می کرد که با گفتار دروغش از مردم کمک بخواهد و در طرفی دیگر چندین گرگینه به زور اجناس یک مرد را به غارت می بردند اکنون او به یک کوچه ی بن بست رسیده بود که در انتهای آن یک کاروانسرا قرار داشت او به سمت کاروانسرا رفت و ضربه ای به در آن زد.

مردی کوتاه قد با گوش هایی تیز و سری تاس که شمایل یک ترول را داشت در را برای او باز کرد و گفت: بفرمایید فرزندم

-یک جابرای ماندن می خواستم می توانم یک روز را در کاروانسرای شما بگذرانم

-آری البته اگر سکه ی زری داشته باشی؟!

-دارم

پیرمرد در را باز کرد و او به همراه اسبش وارد کاروانسرا شد. محیط کاروانسرا بسیار ساده و دایره ای شکل بود و در وسط حیاط آن حوض کوچکی قرار داشت، کمی آن طرف در کنار دیوار تخت هایی

گذاشته شده بود که چندین رهسپار سفر(مسافر) روی آن ها نشست بودند. درطرف دیگری یک اصطبل اسب قرارداشت. لیدا کاسپین را به سمت اصطبل اسب ها برد و آن را درکنار اسب رهسپاران دیگر بست و تکه نانی ازکیفش بیرون آورد و به سمت یک تخت خالی رفت روی تخت نشست و نقشه را باز کرد و به سینه اش چشم دوخت و به او گفت: اگر تو فرستاده ی خواهر من هستی او کجاست؟!

سینه به روی کوه المپ روی نقشه نشست سپس لیدا به آن نگاه کرد و گفت: کوه المپ ولی آنجا که قصر اهریمن است. چطور ممکن است خواهر من آنجا باشد انگار راهی جز ورود به قصر ندارم.

در همان لحظه مردی قد بلند باموهای که قدشان به کمرش می رسید و تاج کوچکی که بر سرش داشت در بالای سر لیدا حاضر شد و با تمسخر به لیدا چشم دوخت و گفت: تو با پرندگان سخن می گویی او حتما زبانت رامی فهمد و بعد قهقهه ی بلندی سرداد. در کنار مرد ناشناس چندین سرباز و نگهبان ایستاده بودند و به نظرمی رسید که او از اشخاص ثروتمندان شهر باشد. قیافه مرد ناشناس بسیار شبیه لیدا بود و همین شباهت کمی او را به حیرت واداشته بود.

در همان لحظه صاحب کاروانسرا به مرد ناشناس نزدیک شد و گفت: سلام بر سرورم سردار بزرگ شهرمان آیندر چه شده است که به اینجا آمده اید

لیدا با شنیدن اسم آیندر ناگهان در جایش خشک اش زد یعنی آن مرد ناشناس همان برادر گمشده اش بود کسی که همراه او به این سرزمین فرود آمده بود و یکی از خدایان این سرزمین.

آیندر به پیرمرد نگاه کرد و گفت: سرورم اهریمن به من خبری داده و از من خواسته که آن رابه مردم ابلاغ کنم. اکنون برای این خبر به شهر آمده ام

چه خبری؟!

-سه روز دیگر جشن تاج گذاری سرورم اهریمن است و او می خواهد سه روز دیگر جشن بزرگ برپا کند که تمام مردم می تواند در آن حضور پیدا کنند تا سخاوتش رابه مردم نشان دهد.

لیدا در مقابل حرف آیندر لبخندی زد و زیر لب به خودش گفت: سخاوت و آرام زمزمه کرد این چیزی جز یک فریب نیست ولی شاید بتوانم از راه جشن وارد قصر شوم و خواهرم را ببابم.

سرزمین گلوریا

او به سمت آیندربازگشت وگفت: درقصرسرورتان اهریمن یزدان و ایزدجهان به یک خدمتکارنیاز ندارید؟ من چندی پیش خانواده ام را از دست دادم و به اینجاآمده ام تاکاری برای خود بیابم همه کاری هم می توانم انجام دهم؟!

آیندر نگاه تمسخره آمیزی به او انداخت گفت: مثلاًچه کاری؟! می توانی انجام دهی حتماسخن گفتن باحیوانات قصر. بااین حرف آیندر دونگهبان اوشروع به خندیدن ومسخره کردن او کردند.

این سخن آیندرخشم اورابرانگیخت وگفت: نه من مبارزه خوبی هستم اگرباورنداری یک از نگهبانان ویا سربازانت ویاخودت رابه مبارزه دعوت می کنم. آیند ر به او نگاه کرد و گفت : مبارزه با تو می خواهی با سربازان من مبارزه کنی؟!

او در مقابل حرف آیندر از جایش برخاست و کمانش و تیرهایش را از پشت اسبش برداشت و باعصبانیت به آیندرنگریست وگفت: اگرسخنم را باور نداری یک سیل برایم آماده کن تامهارت تیراندازیم رابه تو نشان دهم

-لازم به سیل نیست اگر درگفتارت صادق باشی می توانی سیب سیاه در دست آن مرد را به دونیم تقسیم کنی

لید ا سخن آیندر راتاییدکردو زه کمانش راکشید وتیری رادرمیانه ی آن قرارداد، سپس سیب را نشانه گرفت وتیر را رها کردوتیربه سمت سیب روانه شدوسیب رانصف کرد. این کار اوآیندر و رهسپاران حاضر در کاروانسرامتعجب زده کرد. و دوباره به آیندر و دیگران نگاه کرد وگفت: اگر بازهم به مهارتم شک داری آزمایشم کن؟

آیندر به سمت لیدا آمد ودر مقابل او ایستاد و به کمان او نگاهی انداخت گفت: مهارتت درتیراندازی ستودنی است یکی از سروران من درقصر به یک ملازم نیاز دارد و تو فردا با من به قصر می آیی تامورد آزمایش او قراربگیری و اگرشایسته باشی قطعاً انتخابت می کند. اما نام ونشانت چیست و واقعا چه کسی هستی؟!

-من لیدا هستم وازشهر آفتاب به اینجا آمده ام وپدرم یک شکارچی حیوانات بود، که چندی پیش او وخانوادام را از دست دادم.

-برای خانواده ات متاسفم. اگر مهارت شمشیر زنی ات هم به مانند تیراندازی ات باشد، قطعاً بانوی من تو را انتخاب خواهد کرد. سپیده دم فردا آماده باش که همراه مابه سمت قصر حرکت کنی.

لیدا سخن آیندر را تایید کرد و به نشانه ی احترام اندکی خم شد و به سمت تختش بازگشت و روی آن نشست. او با این کارش اکنون فرصتی یافته بود که به سمت کوه المپ رهسپار شود و در آن جا خواهرش ایزدبانو الهه ی طبیعت را بیابد.

لیدا شب تا صبح حتی یک لحظه

هم خواب به چشمانش نیامد و سپیده دم صبح زودتر از همه اسبش کاسپین و وسایل سفرش را آماده کرده بود و بعد منتظر شده تا آیندر و دیگران از خواب بیدار شوند. هنوز هم سوالی ذهنش را به خودش درگیر کرده بود، که ممکن است آیندر همان خدایی باشد که با او به این سرزمین برای نجات عالم فرستاده شده است؟! جادوگر به او گفته بود که برادرش بزرگتر از لیدا است و او مطمئن بود که بی شک آیندر هم مانند او به جادوی خاص مبتلا است جادویی که خالق آن جادوگر سیاه است.

تقریباً خورشید بالا آمده بود که همه ی همراهان آیندر و لیدا سوار بر اسب هایشان به سمت قصر و کوه المپ راه افتادند. آیندر در جلوی صف کاروان کوچک حرکت می کرد و لیدا کمی عقب تر از همه در پشت سر کاروان با کاسپین حرکت می کرد، هرچه که به قصر و کوه المپ نزدیک ترمی شدند هوا سردتر و نور و روشنایی هم کمتر می شد و آسمان به سرخی و تارکی و سیاهی شب متمایل می شد. کوه المپ دیگر مکان سرسبزی که لیدا روزی تعریف آن را شنیده بود نبود و مکانی خشک و بی آب و علف تبدیل شده بود. که هرچه قدر به قصر نزدیک می شدی این خشکی بیشتر می شد و گاهی هوا سرد بود و گاهی هم آفتاب سوزانی داشت؛ تحمل این هوا برای لیدا سخت شده بود و آنان در میانه راه بودند که به یک پل چوبی رسیدند.

همه از اسب هایشان پایین آمدند و از روی پل چوبی که زیرش یک دره عظیم تهی از آب قرار داشت رد شدند، دره ای که عمق اش زیاد بود و روشن و گواه بود که سالیان دراز است که رود زیرش خشک شده است. رسیدن به قصر خدایان که اکنون قصر اهریمن شده بود برای لیدا راهی سخت و طاقت فرسا بود، چرا که او هیچگاه در چنین محیطی زندگی نکرده بود و به این محیط قدم نگذاشته

بود و شامگاهان بود که آنان به قصر رسیدن. قصر در نوک بلندترین قله ی کوه ساخته شده بود و اطرافش سرتاسر چشمه های آتشفشانی جوشان پوشانده بود. هنگامی که آنها به نزدیکی قصر رسیدند یک پل متحرک از جنس مفرق و آهن بین زمین و هوا معلق شد و بعد روی زمین جای گرفت و آنان از آن گذر کردند و وارد قصر شدند، لیدا در قصر به هر سمت که می نگریست یک جن کوتاه یا قد بلند رامی دید که از سمتی به سمتی دیگر

می دوید و سربازانانی که به نشانه ی احترام خم می شدند و به آنان احترام می گذارند و بعد از کنار آنان گذرمی کنند و کلاغ های خبرچینی که نیمی از بدنشان پر بود و نیم دیگرش چیزهای چون شاخه های کوچک درختان و این پرندگان از جایی به جایی دیگر می پریدن و پرواز می کردند.

همگان از اسب های خویش پیاده شدند و در حیاط قصر منتظر استقبال دیگران شدند.

دسته ای از گرگینه ها به آن ها نزدیک شدند و به نشانه ی احترام برای آیندر و دیگران همراهان او سرخم کردند. این کار گرگینه ها هم برای لیدا جای تعجب داشت. مگر مقام و منزلت آیندر در قصر اهریمن چه بود؟ او اکنون بیشتر از پیش دوست داشت هرچه زودتر خواهرش رادرمیان مردم و ساکنین قصر بیابد و در همین لحظه بود که زنی قد بلند با موهای مشکی و چشمانی سبز رنگ که سبزی شان به سبزی برگ درختان متمایل بود به آنان نزدیک شد. او لباس فاخر و زیبایی برتن داشت؛ نیم تنه ای مشکی رنگ بانوارهای گل دوزی شده در اطرافش و همچنین یک دامن به همان رنگ با گل دوزی ها و نوارهای سبزرنگ.

هنگامی که آن بانو به آنان نزدیک تر شد لیدا متوجه ی شباهت آن زن به خودش شد. آن زن برخلاف لیدا و آیندر گوش های معمولی چون یک انسان معمولی داشت.

آیندر به آن بانو شناس که اکنون برای لیدا قدری آشنا به نظرمی رسید نزدیک شد و به نشانه ی احترام سرش را خم کرد و پس از تعظیم سرش را بلند کرد و گفت: سلام بر بانوی من ایزدبانو امروز حالتان چطور است؟!

لیدا با شنیدن اسم ایزدبانو اندکی شک کرد که شاید این بانو خواهرش باشد.

اما اگر خواهرش بود چگونه ممکن بود که راضی باشد در قصر در کنار اهریمن و موجودات اهریمنی اش زندگی کند؟! در حالی که خودش خالق زیباترین و پاک ترین موجودات در سراسر هستی است

لیدا به آنان نزدیک شد و ایزدبانو به او نگرست و بعد به آیندرنگاه کرد و گفت: این دختر دیگر کیست؟!

یک بانوی مبارزاست که مهارتی ستودنی در تیراندازی و شمشیرزنی دارد برای خدمتگذاری به شما او را به اینجا آوردم شما همیشه به یک ملازم جنگجو نیاز دارید که از شما محافظت کند.

ایزدبانو دوباره به لیدانگرست و او به نشانه ی احترام بر روی یکی از زانو های خود فرود آمد و تعظیم کرد و گفت: سرورم من لیدا دختر سورن شکارچی از نسل آریاییان از شهر آفتاب هستم شهری که در نزدیکی کوه دنباوند (دماوند) قرار دارد و بعد از جایش بلند شد و گفت: سرورم من آماده ام که مورد آزمایش شما قرار بگیرم و شایستگی ام را به شما ثابت کنم.

ایزدبانو دستش را بر نشانه ی لیدا گذاشت و گفت: به نظر با این سن کم دختر توانمندی می آیی اگر بتوانی یکی از گرگینه های سرباز قصر را شکست دهی تو را ملازم خودم می کنم. سپس با تکان دستش یکی از سربازان را صدا زد. سرباز گرگینه در لحظه ای به گرگی تبدیل گشت و برای مبارزه بالیدا حاضر شد.

لیدا شمشیر را از غلاف خود بیرون کشید و با هم شروع به مبارزه کردند و در کمتر از چند ثانیه و دقیقه و لحظه لیدا با یک زخم بر روی بدن گرگینه او را از پای در آورد و شایستگی اش را به ایزدبانو و آیندر ثابت کرد.

ایزدبانو دوباره به او نگرست و بعد به آیندر نگاه کرد و گفت: قطعا که ملازم شایسته ای است. سپاس سردار آنگاه آیندر به نشانه احترام شد و به ایزدبانو گفت: کاری نکردم سرورم بروم که سرورمان اهریمن منتظر دیدار من است و نمی خواهم پیش از این منتظرش بگذارم. برفتن آیندر به سمت قصر ایزدبانو به سمت لیدا بازگشت و گفت: تو همراه من بیا. لیدا به کاسپیان نگاه کرد. چهره ی کاسپین ناراحت و خشمگین بود، او آرام به اسبش گفت: نگران نباش و آرام باش اما کاسپین بی قرارانه شیهه می کشید و سربازان آن را به سمت اصطبل بردند. لیدا دستش را دراز کرد تا سینه به سمت دست او پرواز کند. او آن را روی شانه خود جای داد و به دنبال ایزدبانو به راه افتاد. آنها با هم به سمت دیگر قصر رفتند و به در بزرگی رسیدند، در برای شان باز شد و آنها از آن گذر کردند و بعد از پله های مرمری و ماریجی قلعه بالا رفتند تا به بالاترین نقطه قلعه رسیدند. جایی که تنها یک اتاق قرار داشت، قصری بزرگ و بلند با تنه های اتاق، ایزدبانو در اتاق را باز کرد و بعد وارد اتاق شدند داخل اتاق یک تخت و یک آینه از جنس مفرق قرار داشت ایزدبانو آرام روی آینه دست کشید و آینه به چیزی شبیه همان دروازه ای که لیدا وارد آن شده بود و با آن به جنگل و سرزمین گلوریا بازگشت بود. ظاهر شد. ایزد بانو به سمت لیدا بازگشت و گفت: زود پشت سر من وارد شو.

هر دو از آینه ی اتاق عبور کردند و وارد مکانی سرسبز و زیبا شدند و انگار جهان دیگری در پشت آینه قرار داشت. در جلوی چشمان لیدا و ایزدبانو یک پل چوبی قرار داشت که زیر آن نهری جاری بود و سمت دیگرش قصری زیبا قرار داشت. کمی که از آینه دور شدند ایزدبانو به سمت لیدا بازگشت گفت: من می دانم که تو وایو هستی کوچکترین خواهرم من و الهه ی چهارمین عنصر جهان لیداسرش را به نشانه ی تایید حرف ایزدبانو تکان داد و گفت: آری من وایو هستم اما چگونه من را شناختی و اینجا کجاست؟!

-مگر می شود خواهر کوچک ترم را با چشمان بی قرار و تپله ای رنگش که در هر لحظه و مکانی به رنگی درمی آیند شناسم این جا پارادایس است شهر و محل حکومت من -بامن بیا.

-اگر تو خواهر من هستی چرا به خدمت اهریمن درآمدی چگونه ممکن است که پارادایس در پشت قلعه و قصر اهریمن باشد. کسی متوجه غیبت مانمی شود.

-راستش نه زمان اینجا با بیرون فرق دارد اگر یک روز در اینجا بمانی و بعد به دنیا بیرون بروی تنها یک دقیقه گذشته است. راستش من راهی جز این برای محافظت از آیندر نیافتم من تنها کسی بودم که اهریمن نمی توانست او را با هیچ حیوانی و چیزی زندانی کند چرا که هر چه باشد من خالق حیوانات هستم ایزدبانو مادر طبیعت. الهه ای که هیچ جادویی روی آن اثر ندارد. بامن بیا در قصر افراد زیادی منتظر تو هستند.

من همه چیز را به تو خواهم گفت: خوشحالم که این سیمرغ درمانگر تو را یافته است و به اینجا آورده است.

سیمرغ درمانگر لیداحتی یک لحظه هم از سرو صدا کردن باز نمی ایستاد. انگار خطری در انتظار لیدا بود. لیداروی اولین چوب پل که پا گذاشت حس کرد جایی که روی آن پامی گذارد بسیار داغ و سوزان است و به جای قبلی اش بازگشت به کنار پل، ایزدبانو هنوز روی پل بود. او به سمت لیدا بازگشت و گفت: چرا به دنبال من نمی آیی.

-اینجا پارادایس نیست. چوب های پل داغ هستند. داغی آنها را از زیر پای افزارهایم (کفش ها) حس می کنم و تو ایزدبانو نیستی من این را مطمئنم تو خواهر من نیستی چرا که اگر بودی سیمرغ من انقدر

بی قرار نبود. توخواهر من نیستی این راه خوبی می دانم چرا که اگر اینجایارادایس بود حتما جادویی سیمرغ من متوقف می شد و این پرنده به شکل واقعی اش بازمی گشت.

لیدایرهای ازپره های سینه را جدا کرد و آن راه سمت ایزد بانو پرتاب کرد و فوت کرد.

برای اولین بار اندکی از قدرتش خودش رانشان داد و پرده ها معلق شده سمت ایزدبانو روانه شد و روی دامن او نشست. یک لحظه بعد، نقاب جادویی چهره ی ایزدبانو برچیده شد و جادوگری زشت و پلید پدیدار شد چهره ی او مانند جادوگر سپید بود ولی باموهایی سفیدرنگ

-تو جادوگر سیاهی هستی

لیداکمی عقب گرد کرد و آنگاه جادوگر قهقهه ی بلندی سرداد و گفت: آری من جادوگر سیاه هستم کسی خالق طلسم تو ست. آیند ره هیچگاه نخواهد فهمید که من واقعا ایزدبانو الهه و مادر طبیعت نیستم و بعد قهقهه ی بلندتری سرداد و چوب دستی اش را تکان داد.

اکنون دیگر زیر پای لیدافقط یک تخت سنگ بود و اطرافش نهی از مواد مذاب وجود داشت .

لیدابه روبه رویش نگاه کرد پشت سر جادوگر سیاه تخت سنگی دایره شکل قرار داشت که روی آن ایزدبانو الهه ی طبیعت به قل و زنجر کشیده شده بود و زندانی شده بود. لیدایک باردیگر به اطرافش نگاه کرد

به جایی که در آن ایستاده بود و تخت سنگ های که در حال فرور یختن بودند.

در آن لحظه هیچ اندیشه ای برای نجات خودش و خواهرش ایزدبانو الهه ی طبیعت از دست جادوگر و سحرش نداشت. تنها چیزی که به ذهنش خطور کرد پاره کردن ریسمان های پل بود شاید با اینکار باعث نابودی جادوگر می شد و حداقل او را از میان برمی داشت. سرش را بلند کرد و باردیگر به جادوگر نگریست او هنوز در حال قهقهه زدن و مسخره کردن لیدابود. سریع روی زانو هایش نشست و دست به خنجرش برد و با تمام توانی که داشت ریسمان محکم چند لایه ای پل را برید، با جدا شدن هر دو ریسمان از سمت خودش پل از سمت او جدا شد و به سمت مواد مذاب آتشفشانی رها شد. بارها شدن پل، او جادوگر را دید که به سمت مواد مذاب پرتاب شد و در تاریکی دره ناپدید شد.

سرزمین گلوریا

لیدا یک باردیگر به پایین نگاه کرد و بعد سیمرغش را به سمت دیگر صخره جایی که خواهرش اسیر بود پرواز داد تا بلکه سیمرغش راهی برای نجات خواهرش بیابد. در همان لحظه بود که جادوگر در حالی که سوار بر یک چوب جادوی بود و چوب دستی اش در دستانش بود در بالای سر او حاضر شد و دوباره

قهقهه‌ی بلندی سرداد که از قبل بلندتر و ترسناک‌تر بود. ناگهان لیدا به یاد دونیم کردن سیب سیاه افتاد و با کمانش سریعاً چوب دستی جادوگر را نشانه گرفته و هرچه توان در بدن داشت برای زدن آن به کاربرد و با دقت چوب دستی را نشانه گرفت تیر از کمان جدا شد و به سمت چوب دستی پرتاب شد و به دست جادوگر برخورد کرد و چوب دستی از دست او افتاد و وارد مواد مذاب شد. با افتادن چوب دستی داخل مواد مذاب انگار نیمی از طلسم‌های جادوگر شکسته شد و او به پیر زنی زشت و بدترکیب تبدیل شد و چوب جادوی پرنده‌ای که روی آن نشسته بود و ناپدید شد و جادوگر داخل مواد مذاب افتاد.

آنگاه صدای داد و فریاد جادوگر فضای آن ناحیه را پر کرده و لحظه‌ای بعد سکوت جای آن هیاهو را گرفت.

سیمرغ لیدا توانسته بود ایزدبانو را از تمام ریسمان‌های که با آن بسته شده بود رهایی دهد.

ایزدبانو به لبه صخره آمد و بعد روی زمین نشست و دستش را روی ریسمان پل گذاشت لحظه‌ای بعد با جادوی دستانش پلی از برگ درختان و چوب درختان دوباره ساخته شده و جای پل قبلی را گرفت و بعد ایزدبانو روی پل به سمت لیدا قدم گذاشت و حرکت کرد. او هنگامی به لیدار رسید در حالی که صدایش می‌لرزید به او گفت: تو وایو هستی درسته

لیداسرش را در پاسخ حرف او تکان داد و بعد ایزدبانو ناگهان او را به آغوش کشید. هر دو آنها به کمک نیروی جادویی ایزدبانو به سمت دروازه بسته شده حرکت کردند. ایزدبانو با جادوی دستانش دروازه دیگری به وجود آورد و از آن عبور کردند و به داخل قلعه بازگشتند. ایزدبانو روی تختی که تواتاق بودنشست و به لیدا نگر بست و گفت: باید قبل از اینکه از این قلعه بیرون رویم به فکر چاره باشیم. بی شک تاکنون اهریمن متوجه نبود جادوگر شده است. باید از این قصر فرار کنیم و به هر شیوه‌ای که شده آیند رهم با خودمان همراه کنیم

-آری درست می‌گویی. اما برای من پرسشی به وجود آمده تو چگونه به اسارت اهریمن درآمدی و چگونه سیمرغ درمانگر در اسارت به سوی من فرستادی.

-قصه اش دراز و طولانی است. و اکنون فرصتی برای بازگو کردن آن نیست اما این را بدان که فرستادن سیمرغ کار من نبوده است و بی شک چیترا نگهبان ماه او را فرستاده است.

سرزمین گلوریا
چتیرانگهبان ماه مگر او زنده است

-تا قبل از اینکه به اینجا بیام که زنده بود اکنون نمی دانم. باید به فکر راهی برای فرار مان باشیم.
آنگاه ایزدبانو از جایش برخاست و از پنجره های قلعه به بیرون نگرست او در حیات قصر کاسپین
را دید و به سمت لیدابازگشت گفت: آن پگاسوس برای کیست.
-پگاسوس.

لیدابه سمت پنجره آمد و در کنار او ایستاد گفت: آن اسب من است
-بسیار خوب. بی شک هنوز آیندر نمی داند که جادوگر چگونه او را فریب داده است.

من از این قلعه بیرون می روم و از خدمتکاران و ملازم می خواهم که اسب من را برای خارج شدنم از
قصر آماده کنند و در این فاصله تو به پیش آیندر می روی و از او می خواهی که ما را برای بیرون رفتن
از قصر همراهی کند و سپس به کمک آن پگاسوس به سمت پارادایس پرواز می کنیم
-اما کاسپین توان حمل کردن ماسه نفر را با هم ندارد.

-نگران نباش فقط کافی است به همان ترتیبی که گفتم از قصر خارج شویم. آنگاه من راهی برای پرواز
به آسمان و رفتن به پارادایس می یابم.

لیدا به نشانه اطاعت و تایید حرف خواهرش تعظیم کرد و هر دو بر اساس اندیشه های ایزدبانو نقشه را
پیش برند و همراه آیندر از قصر خارج شدند.

هنگامی که کاملاً از قصر خارج شدند. آیندر به ایزدبانو نگاه کرد و گفت: به کدام سمت می رویم بانوی من
و برای چه امری همراهی من را خواستار شدید؟!

-برای راهی از جهنم اهریمن. به زودی به مکانی خواهیم رفت که حقیقت ماجرا برای شماروشن خواهد
شد پس بهتر است به دنبال من بیاید.

*بعد از ساعتی از حرکت کردنشان بود که اهریمن متوجه ی تمام اتفاقات شد و مرگ جادوگر خویش را
در آینه جادوی اش دید. پس چندین سوار سیاه پوش به دنبال ایزدبانو، لیدا و آیندر فرستاد. تا آن هارا

پیش او بازگردانداما دیگر دیر شده بود چرا که آنها در راه رفتن به پارادایس بودند سرزمینی که در آن نه جادو و نه سیاهی و نه نیروهای اهریمنی اجازه ورود نداشتند سرزمینی که سال هاست از نظرها پنهان شده است و هیچ کس از وجود واقعی آن خبر ندارد و همگان فکرمی کنند که سرزمینی افسانه ای است که تنها در خیال مردم جای دارد. پس از دور شدن از قصر بود که آنان به یک دو راهی رسیدند راهی که به سمت شهر می رفت و راهی که به سمت یک جنگل تاریک و سرد می رفت. ایزدبانو اسبش را به سمت جنگل سرد و تاریک حرکت داد و از لید و آینه درخواستی که او را همراهی کنند در نیمه ی راه رسیدن به جنگل بودند که از آنان خواست تا توقف کنند. سپس از اسب خویش پایین آمد و شروع به خواندن یک آواز کرد. آوازی که تاکنون لید و آینه در نظیر آن رانشیده بودند.

پس از تمام شدن آواز بود که سایه پرنده ی بزرگی بر روی زمین افتاد و یک رخ بر روی زمین فرود آمد. پرنده ای بسیار بزرگ که بزرگی اش نیمه ای از آسمان را فرا گرفته بود و شکل و شمایل چو عقاب داشت. رخ با فرود آمدنش بر روی زمین طوفانی به پا کرد. سپس ایزدبانو به آنان نگریست و به سمت رخ رفت و او را نوازش کرد و به آینه درنگریست و گفت: همراه من سواری پرنده شو و بعد به لید و رو کرد و گفت: تو هم کاسپین را به پرواز درآورد. آنگاه آنان با پرواز آمدن پگاسوس و آن رخ به سمت آسمان پیشی گرفتند و آنان ساعتی بعد با گذر از یک دیوار نامرئی وارد سرزمین پارادایس؛ سرزمینی که هیچ جادوی به آن راه نداشت و سرزمین پاک و امنی برای آنها بود شدند و با ورودشان به پارادایس جادوی جادوگر بر روی آینه در شکسته شد و همه چیز را از گذشته تا به امروز به یاد آورد و زمانی که توسط اهورامزدا برای نجات جهان فرستاده شده بود و محافظت از خواهرش وایو به او سپرده شده بود تا زمانی که خواهرش ایزدبانو برای نجات او آمده بود اما در دستان اهریمن اسیر شده بود. او همه ی اتفاقات گذشته را با ورود به پارادایس به خاطر آورد. رخ بر روی زمین سرسبز پارادایس پر دیس سرزمین گلوریا فرود آمد و آنها از رخ پایین آمدن و دوری زمین سبز پارادایس پا گذاشتند.

لید و هنوز هم حیرت زده و سردرگم و همچنان مشتاق شنیدن داستان خواهر و برادرش بود. او از پگاسوس خویش پایین آمد و همراه اسبش که اکنون رنگش تغییر کرده بود و مثل گذشته به سفیدی برف تبدیل شده بود به سمت خواهرش آمد و به آینه درنگریست و گفت: راستش من وایو هستم و آنطور که می گویند من همان الهه ی طوفان و باد هستم اما بدون هیچ نیرو و قدرتی. آینه در به او نگریست و گفت: آری

می دانم از جهل و نادانی من بود که با قدرتم در مقابل اهریمن از تو محافظ نکردم و باعث شدم که قدرت هایت گرفتار طلسم اهریمن شوند. سپس سرش را خم کرد و به لیدا نگریست و گفت: من را ببخش خواهر وظیفه ی محافظت از تو با من بود. اما من اسیر جادوی جادوگر شدم.

لیدا به چهره ی برادرش نگریست و گفت: راستش به درستی نمی دانم از چه چیزی سخن می گویی اما من همگان را بخشیده ام، این تقدیر من است که به ما نشان می دهد که یک انسان معمولی هم می تواند با اهریمن و نیروی های پلید آن مبارزه کند. فقط کافی است که از اندیشه و نیروی ذهنش برای شکست و مهار نیروی اهریمن استفاده کند.

ایزدبانو به آن دو نگریست گفت: اما اکنون زمانش رسیده که گذشته را برای خواهرمان روشن کنیم و آنچه به درستی برایمان اتفاق افتاده است را به او بگوییم. در همان لحظه بود که دوبانو سوار بر اسب های تک شاخ به آنهار رسیدند آن بانوها هر دو ایشان شل های زیبایی بر تن داشتند. یکی به رنگ طلایی و دیگری به رنگ سفید و هر دو از تک شاخ هایشان پیاده شدند و به سمت لیدا، ایندر و ایزدبانو حرکت کردند. سپس شل ها را از روی سر خود برداشتند و به نشانه ی احترام در مقابل آنان زانو زدند و از جای خود برخاستند و دوباره به نشانه ی احترام سرهایشان را خم کردند و با هم به آنان سلام دادند.

لیدا با دقت به چهره ی آن دوبانو نگریست یکی از آنها گیسوانی طلایی رنگ به رنگ اشعه های خورشید و چشمانی آبی رنگ به رنگ آبی آسمان و گوش های تیز و برجسته ای به مانند خودش داشت و دیگری گیسوانی سفید رنگ با چشمانی به رنگ آبی و گوش هایی به همان شکل تیز و برجسته داشت و آنگاه بانویی که موهای سفید رنگی داشت و شلی به همان رنگ بر تنش بود لب به سخن گشود و گفت: من چیترا هستم نگهبان سیاره ی ماه سرزمینی که زمانی شب ها بانورش سرزمین گلوریا را روشن می کرد و این خواهر من میترا است نگهبان سیاره ی خورشید. ما هر دو مان از بازگشت شما بسیار خرسندیم و مفتخریم که شمارا تا قصر همراهی کنیم، تمام اهلی پارادایس در قصر منتظر استقبال از شما هستند.

سپس ایندر و ایزدبانو سوار بر دو تک شاخ دیگر شدند و لیدا سوار بر اسب خودش شد و همگان به سمت قصر حرکت کردند. ایزدبانو در کنار لیدا قرار گرفت و در حالی که به سمت قصر حرکت می کردند، حقیقت

گذشته را برای اوبازگو کرد: هنگامی که آنها برای نجات سرزمین گلوریا فرستاده شدند. لیدانوزادی پیش نبوده نوزادی با قدرت ها و نیروهای خارق العاده به دنیا آمده بود. آن زمان اهورامزدا سرور جهان امید داشت که الهه ها و خدایان دیگر که همگان فرزندان او بودند بتوانند با نیروی اتحاد و به کمک نیروی الهگان چهار عنصر سرزمین گلوریا و این جهان را از دستان اهریمن نجات دهند، اما تقدیر این گونه رقم خورد که هر کدام از خدایان و الهگان در مکان های مختلفی از این سرزمین فرود آمدند و هیچ کدام از آنان به تنهایی نمی توانستند با اهریمن مقابله و مبارزه کنند. پس اهریمن هر کدام از آنان را در مکانی که فرود آمده بودند به اسارت خود درآورد و موجودات اهریمنی خویش را به محافظت از آنان گمشت. در این میان بود که بعد از به اسارت کشیده شدن چند الهه و خدا ایزدبانو در پارادایس فرود آمد مکانی که از لحظه ای که اهریمن پایه سرزمین گلوریا گذشته بود از نظر هانا پدید شده بود. او زمانی بر روی این سرزمین پدیدار شد که هیچ کس از محل پارادایس با خبر نبود و خواهران و برادرانش به اسارت اهریمن درآمده بودند و وایو لیدای داستان ما طلسم شده بود و در دهکده ای گمشده میان قبیله آریایی در حال رشد و نمو بود، او به کمک چتیرا و میترا دونگهبان نجات یافته از چنگال های اهریمن برادرش آیندر را یافت اما هنگامی که برای نجات او به قصر اهریمن راه یافت جادوگر سیاه و اهریمن او را در میان گدازه های آتش زندانی کردند. سپس آنان از طلسم و ایو برای همه الهه ها و خدایان استفاده کردند اما طلسم بر روی الهه ها و خدایان دیگر به شکل یک جادوی خاص عمل کرد.

هنگامی که سخنان ایزدبانو به پایان رسید آنان تقریباً در نزدیکی شهر پارادایس بودند شهری که در آن حیوانات و انسان های پاک در صلح و آرامش و دوستی با هم و در کنار هم مثل گذشته ی سرزمین گلوریا زندگی می کردند. لیدادوباره به خواهرش نگریست و گفت: راستش جادوی خاصی که ازش صحبت کردی روی هریک از برادران و خواهران ما چگونه عمل کرده است؟!

- راستش پاسخ این پرسش ات را نمی دانم. اما روی آیندر به شکل یک جادوی فراموشی عمل کرد و او همه چیز را از یاد برد و به خدمت اهریمن درآمد، ولی روی من مانند یک نیرو عمل کرد، چرا که من خودم زمانی یک جادوگر بودم و خالق هزاران طلسم و جادو و مهم تر از همه من توانایی آفرینش و خلق موجودات و انسان ها را از خدای جهانیان اهورامزدا دریافت کرده بودم، توانایی که با آن به خلق موجودات افسانه ای برای خواهران و برادرانم پرداختم، موجوداتی که همیشه و در همه جا همراهشان هستند و نیرو و قدرت های خاصی دارند مانند سیمرغ و یاسب تو، جادوی جادوگر در جسم من به شکل یک نیروی ارتباط عمل کرد و باعث شد که روح من با روح او در ارتباط باشد و من از نقشه های پلید او و اهریمن تا زمان مرگش به دستان تو با خبر بشوم این جادو به من این فرصت را داد که من از مکان

زندانی شدن تمام خواهران و برادرانمان مطلع شوم ولی از جادوی که روی آنان اثر کرده بی خبر و بی اطلاع هستم و این چیزی است که ما باید با آن مقابله کنیم؛ حتی ممکن است که جادو آنان را به حیواناتی ترسناک و زشت تبدیل کرده باشد. اما نگران نباش و رود آنان به پارادیس باعث شکستن جادویشان می شود. همان طور که جادوی آیندر شکست، اما طلسم ها هیچگاه به این سادگی شکسته نمی شوند و شکستن طلسم تو زمانی ممکن می شود که تو عشق حقیقی را بیابی؛ عشقی که حقیقت سرشت پاکت را نشان دهد و این عشق می تواند دوست داشتن هر چیزی باشد.

در همان زمان بود که آنان به دروازه اصلی شهر رسیدن و درهای دروازه درحالی برای آنان باز شد که چندین قنطورس {حیواناتی بابدنی تانیمه به شکل انسان و نیمه دیگری به شکل اسب} در شیپورهای خود می نواختند آنگاه تمام حیوانات و انسان ها از کلبه های خویش که بسیار کوچک و دایره ای و اربوند بیرون آمدند. حیوانات افسانه ای که لید فقط نام و تصویر آنان را در کتاب های خود دیده بود و گمان می کرد که وجود آنان چیزی جز یک افسانه نیست.

هر قدمی که آنان با اسب های خود به سمت قصر بر می داشتند. گروهی دیگر از حیوانات و انسان ها از کلبه های خود خارج می شدند و به آنان می نگریستند. در انتهای تمام شهر قصری بزرگ و مجلل قرار داشت قصری که کاملاً با گل ها و گیاهان مختلف و زیبا پوشانده شده بود و رنگ سبزی داشت. قصری که به زیبایی یک الماس سبز رنگ در پارادایس می درخشید و درخشش از هزاران فرسخ معلوم بود و اندکی بالاتر از شهر قرار داشت. قصر پارادایس هیچ حیاط و فضای بازی نداشت و در واقع حیاط و محوطه ی بازش همان شهر پارادایس بود. درهای قصر درحالی به روی آنان باز شد که چندین سرباز از تمام حیوانات و انسان های شهر در جلوی در ایستاده بودند.

لیدا به همراه خواهر و برادرش و دو بانوی دیگر از اسب هایشان پیاده شدند و وارد قصر شدند و درهای قصر بسته شد، آن هم درحالی که قرار بر این شده بود که جلسه و مجلس بزرگی با تمام سران قبایل موجودات و انسان های شهر پارادایس برگزار شود و همچنین مراسم جشن و پای کوبی برای بازگشت آنان در شهر برپا شود در سالن بزرگ قصر مجلسی بزرگ برپا شد که تمام روسا و سران قبایل مردم شهر پارادایس در آن حضور یافته بودند. لیدا پس از عوض کردن لباس خود با کمک یک خدمتکار کوتوله به محل برپایی مجلس راهنمایی شد. تمام بزرگان شهر دور یک میز سنگی بسیار بزرگ جمع شده بودند و بعضی از آنان روی صندلی ها نشسته بودند و بعضی دیگر ایستاده بودند و میان تمام انسان ها و بزرگان چندین حیوان و موجودات سخنگوی عجیب و غریب قرار داشت از جمله یک قنطورس جوان

که بر روی شانه هایش شل یک شوالیه قرارداد داشت و یک ساتیر (موجودی به شکل یک انسان بابدنی به شکل یک بز باشاخ های بلند) و دوترول کوتاه قد که نژادی خاص از کوتوله ها بودند که گوش هایی تیز و برجسته داشتند، مانند پیرمردی که لیدا در شهر المپ دیده بود و یک هابیت شوالیه که موهای بلندش با قد کوتاهش هیچ تناسبی نداشت و تعداد دیگری از موجودات عجیب و غریب که لیدا نام آنها را نمی دانست و همه ی آنان سخنگو بودند.

لیدا از کنار تمام آنها عبور کرد و در راس میزسنگی در کنار خواهرش ایزدبانو نشست؛ در طرف دیگر خواهرش آیندر حضور داشت و سکوتی مرگباری مجلس را فرا گرفته بود که بانو چیترا شروع به صحبت کرد و آن را شکست؛ فرستادن سیمرغ درمانگر پادشاه سیمرغ ها کار من بود؛ درست است که با فرستادن آن خطری بزرگ را متحمل شدم اما اهریمن به پارادایس هم نفوذ پیدا کرده شما که می دانید؛ اگر این شهر دوباره پدیدار شود آن هم در این زمان چه اتفاقی می افتاد. ایزدبانو به آنان نگریست گفت: به راستی در نبود من چه اتفاقی افتاده است. در بدو ورودم آشفته گی مردم را احساس کردم.

یکی از ترول ها برای اینکه بهتر دیده شود به روی میزسنگی آمد و گفت: درخت جهان بانوی من درختی که زیر آن قلب تپنده ی جهان قرارداد درختی که برای محافظت از آن این شهرناپدید شد، محافظان آن خبر داده اند که پیش از هزاران برگ آن ریخته است و در حال خشک شدن است. خشک شدن آن نشانه خوبی نیست و این نشان می دهد که اهریمن و تمام سربازانش تمام جهان ما و سرزمین هایش را گرفته اند.

من خودم چندی پیش یک حیوان اهریمنی، یک مار بزرگ و عظیم جسته را در نهر دهکده مان دیدم و آن را کشتم. اگر اهریمن به اینجا بگذارد ما در مقابل او بی دفاع هستیم بانوی من

- به راستی تو یک مار آبی را در نهر دیده ای و او را کشته ای

- بله بانوی من به بانو چیترا در فرستادن سیمرغ اصرار ورزیدم

- بسیار خب. پس اینطور که معلوم است وقت اندکی برای یافتن خواهران و برادرانم داریم. سپیده دم فردا من خواهر و برادرم برای یافتن آنان عازم سفر می شویم. قنطورس عصایش رابه زمین کوبید و به آنان نگریست و گفت: بانوی من یکی از شما باید اینجا بماند. اگر ممکن است خواهرتان و خدای مان آیندر به جستجوی دیگر سروران بروند ما برای آماده کردن مردم و سپاه به شما و نیرویتان نیاز داریم؛ آنگاه تمام بزرگان حرف آن قنطورس را تایید کردند و ایزدبانو خواستار شدند که

در شهر بماند و او در پاسخ آنان گفت: باشدمی مانم. اما اول باید به سمت درخت جهان بروم. تا ببینیم برای رویارویی با اهریمن و سپاهش چه مقدار وقت داریم.

سپیده دم صبح ایزدبانو الهه ی طبیعت به همراه لیدا و آیندربه سمت درخت جهان حرکت کردند، درختی که قلب تپنده ی جهان ماورائی در زیر ریشه های آن جای داشته و در افسانه های قدیم گلوریا آمده است که اگر درخت جهان که پیوندی میان چهار عنصر اصلی جهان است. (خاک، آب، آتش، هوا یا باد) از میان برود دیگر هیچ امیدی برای بازگرداندن گلوریا و مردمش نیست بامرگ درخت نه تنها مرگ انسان ممکن می شود بلکه تمام خدایان و الهگان همه و همه از بین می روند و در حقیقت عمر تمام هستی جهان ماورائی به این درخت بسته شده است. آنان پس عبور از هزاران فرسخ شهر پارادایس یکی از ده شهر بزرگ سرزمین گلوریا که وسعت اش به بزرگی نیمی از سرزمین های این جهان بود به مکانی رسیدن که خشکی ها به اقیانوس متصل می شد مکانی که آب و خاک باهم درمی آمیختند. و آنگاه از اسب های خویش پایین آمدند و به دنبال ایزدبانو به سمت صخره های سفید رنگ شنی حرکت کردند، پس از آن ایزدبانو دستش را روی یکی از صخره ها گذاشت و با دستش سنگ کوچکی را جابه جا کرد و بعد اندکی عقب گرد کرد و صخره از هم گسسته شد و آنها از هزاران پله سنگی پایین رفتند. جایی در میان یک برکه ی بزرگ یک زمین کوچک جای داشت و درخت بزرگی با پهنایی گسترده که سایه شاخه های آن تمام آن ناحیه را پوشش داده بود در آنجا قرار داشت؛ درختی که نیمی از تنه و شاخه های آن کاملاً سبز بود و نیمه دیگرش رنگ آتشی به خود داشت و ریشه های آن داخل آب بود. ایزدبانو به درخت نگریست و گفت: این درخت جهان است درختی که تمام سرزمین های این جهان را بهم متصل کرده و دروازه ورود به جهان های دیگر است زیرا این درخت قلب تپنده جهان ماقرار دارد و اگر این درخت خشک شود نه تنها ما میریم بلکه دروازه ورود به جهان های دیگر هم از هم گسسته می شود و اهریمن می تواند به همه جا ورود پیدا کند. ما باید او را شکست دهیم و جلوی ورودش را به دنیا و جهان های دیگر بگیریم. آنگاه ایزدبانو پاهایش را روی آب نهاد و قدم به داخل برکه گذاشت با هر قدمش یک سنگ در زیر پاهایش پدیدار شد تا به درخت جهان رسید. ایزدبانو دستش را روی درخت گذاشت و آرام تنه ی آن را لمس کرد. در همان لحظه هزاران برگ از درخت شروع به ریختن کردند و این اصلاً نشانه خوبی نبود، او به سمت لیدا و آیندربازگشت و گفت: ریختن برگ های درخت نشان می دهد که درخت روز به روز ضعیف تر می شود و جهان ما به نابودی بیشتر نزدیک می شود. و ما تنها یک ماه تا نابودی کامل آن زمان داریم یعنی فقط سی روز و

در این سی روز باید تمام خواهران و برادران مان را بیابیم و دریایان به جنگ با اهریمن برویم. در روزی و یکم این شهر پدیدار می شود و دروازه ی ورود مابه جهان های دیگر باز می شود. سپس دستش را به سمت شاخه های درخت برد و شاخه ای را تکان داد؛ هزاران ترول درختی کوچک به اندازه ی یک بند انگشت از درخت پایین آمدند و مانند سپاهی بزرگ و طولانی از ترول های کوچک در مقابل لید و آیندر ایستادند. هر کدام از آنها بدنی به مانند یک شاخه درخت داشتند و نیزه های کوچکی که به اندازه بدنشان بود و در واقع یک سوزن بود در دست هایشان به جای شمشیر جای داشت. آنگاه ایزدبانو به سمت آن دو بازگشت و گفت: اینان نگهبانان درخت جهان هستند کسانی که محافظت از این درخت به عهده آنان است لید و آیندر به سمت آنان رفت و بعد به خواهرش نگریست و گفت: اینها که خیلی کوچک هستند. یکی از آن ترول جلو آمد و با صدای جیغ مانند ی شروع به صحبت کرد. لید چیزی از حرف های آن را نفهمید و با تعجب به سمت خواهرش بازگشت و ایزدبانو به او نگریست و گفت: هیچ وقت چیزهای کوچک را دست کم نگیر قدرت آنان به اندازه ی قدرت یک غول است. روزی به قدرت محافظت آنان نیاز پیدا خواهیم کرد و خودش به سمت آنان رفت و دستش را در مقابل آن ترول گذاشت و بعد ترول روی کف دست آن قرار گرفت.

ایزدبانو از جایی بلند شد و با همان زبان ترول ها با آن ترول کوچک صحبت کرد و بعد آن را در سر جاییش گذاشت. چند لحظه بعد تمام ترول های کوچک به نشانه احترام خم شدن و بعد همه ی آنها به سمت درخت بازگشتند. اکنون بعد از چند لحظه اگر دقت می کردی می توانستی خانه ها و کلبه های کوچک آنها را روی هر شاخه ی درخت جهان ببینی.

لید و آیندر ایزدبانوی داستان مابه دنیا بیرون بازگشتند و در کنار ساحل ایستادند؛ درست جایی که تمام خشکی گلوریا به اقیانوس متصل می شد. ایزدبانو درست روبه روی خواهر و برادرش قرار گرفت و گفت: فرصتی برای بازگشت به قصر نیست سفر شما از همین نقطه آغاز می شود. من صبحگاه قبل از آمدن شما تمام وسایل سفرتان را آماده کردم به زودی کشتی به اینجا می رسد. کشتی که مسافرونا خدایش شما و حیوانات دست آموزتان هستید. بعد به آیندر نگریست و گفت: من برای تو و حیوان دست آموز برگزیده ام. سپس به کنار اسب قهوه ای رنگ و تک شاخ آیندر رفت و دستی به بدن اسب کشید و اسب به یک پگاسوس تک شاخ تبدیل شد و بعد دستش را بالا برد و یک شاهین روی دستش فرود آمد. آنگاه در حالی که افسار هر دو اسب را در دستانش گرفته بود به سمت آنان بازگشت و شاهین را به سمت شانه ی آیندر پرواز داد و شاهین روی شانه ی آیندر نشست.

ایزدبانو به سخنان اش ادامه داد و گفت: لباس رزم و وسایلتان همه داخل کشتی است و به زودی به اینجای رسد و شما بعد از ساعتی از حرکت تان وارد قسمت تاریک گلوریا می شوید.

اودر کنار آن دودر مقابل اقیانوس جای گرفت و دستش را به سمت اقیانوس اطلس تنها اقیانوس این سرزمین نشانه گرفت و گفت: در انتهای آب های این سرزمین مکانی که تمام آب ها به هم می رسند، در اعماق آب جزیره ای به نام آتلانتیس قرار دارد آن جاست که الهه ی دومین عنصر طبیعت خواهرمان آناهیتا و همسرش تیرداد خدای باران زندانی و اسیر اهریمن شده اند. شما برای نجات آنان باید مسیر طولانی را طی کنید و به سمت انتهای این سرزمین حرکت کنید و سپس به اعماق آب سفر کنید. آنگاه نقشه ای از داخل کیفش در آورد و به سمت آنان گرفت و گفت: از تمام آنچه که از ارتباط ذهنیم با جادوگر به یادمانده بود، این نقشه را برای سفرتان کشیدم و مکان دقیق که هر کدام از خواهران و برادران مان را برایتان مشخص کرده ام؛ امیدوارم که در یافتن آنان کمک شایانی به شما کرده باشم. هر کدام از آنان را که یافتید به سمت پارادایس راهنماییشان کنید و به سفر خود ادامه دهید هیچ یک از آنان نمی توانند در این سفر همراه شما باشند چرا که وجود آنان خطری برای یافتن شما به دست اهریمن است پس هنگامی که آنان را نجات دادید به سمت پارادایس راهنمایی شان کنید و بعد بطری شیشه کوچکی که تاسرش از خاک پر شده بود را به سمت آن دو گرفت و گفت: فقط کافی است مقداری از این خاک روی قسمتی از جسم آنان بریزید تا جادوی جادوگر باطل شود، این خاک قسمت ناچیزی از خاک پارادایس است و در واقع خاک این شهر است که جادوها را باطل می کند. در همان لحظه کشتی نه کوچک و نه بزرگ به ساحل رسید که یک هابیت روی عرشه آن ایستاده بود. هابیت لنگر کشتی را انداخت و به سمت آنان از عرشه ی کشتی پایین آمد و با احترام سرش را خم کرد و گفت: سرورم کشتی آماده است می توانید حرکت کنید. اندکی آذوقه و ماهی نمک سودهم برای تان گذاشته ام. ایزدبانو به سمت آنان هابیت بازگشت و گفت: سپاس ژنرال.

آنگاه خواهر و بردارش را در آغوش کشید و گفت: مواظب خودتان باشید و پرندهگان تان را هیچگاه از خودتان دور نکنید آن هانمی گذارند که اهریمن با آینه جادویی اش از مکان شما با خبر شود و همینطور مواظب موجودات پلید و سیاه اودر دریا و خشکی باشید. هیچ گاه به جزایر سر راهتان پای نگذارید چرا که هیچ کدام از آن ها امن نیستند. مواظب جادوهای جادوگر باشید درست است که او مرده است اما جادوی او نابود نشد و همیشه در کمین شماست. سپس دستان لیدا را در دستان خود جای داد آن هم در حالی که در چشمانش دریایی از امید موج می زد و به او گفت: امیدوارم که

طلسمت شکسته شودولی باوجود آن هم من به تو حقیقت وجود پاکت ایمان دارم و می دانم درجسم توهیچ چیزی جزپاکی.درستی و صداقت جای نداردودوباره اورابه آغوش کشیدوبه حرف هایش ادامه داد:: توبرای ماهمیشه وایو هستی الهه باد وطوفان حتی اگرخودت را لیدا بنامی وقدرتی نداشته باشی چراکه توازجنس ماهستی آنگاه روی بازوی لیدادست کشیدونشانه زیبای اش روی مچ دستش پدیدارشدوبعد گفت:دیگر لازم نیست که پنهان اش کنی اکنون بروید.

آنگاه لیداوآیندردرحالی که ریسمن های اسب هایشان کاسپین وکورند (به معنای اسبی به رنگ قهوه ای شاه بلوطی)رابه دستشان گرفته بودندوپرندگان دست آموزشان روی شانه ی راست وچپ شان نشسته بودندبه سمت عرشه ی کشتی حرکت کردندوروی آن قرارگرفتند، سپس آیندزلنگرکشتی رالازآب کشید وبادبان هارابالابد تاکشتی درآب های روان گلوریاحرکت کندوبه سمت قسمت تاریک گلوریاوجزیره آتلانتیس درانتهای این سرزمین برود.هردوروی عرشه ی کشتی ایستاده اندوتازمانی که کشتی ازساحل دور می شدبرای خواهرشان وژنرال هاییت کوچک دست تکان دادند وبعداز ساعاتی ازحرکتشان بودکه کشتی به بیرون ازآب های شهر پارادایس قدم گذاشت وبه قسمت تاریک سرزمین گلوریا بازگشت.هردو روی عرشه کشتی ایستاده بودندوآیندر سکان کشتی رابه دست گرفته بودوبانگاه کردن به مناظره وسواحل جزایر اطراف به سمت انتهای سرزمین گلوریا جایی که تمام رودهاودریاهابه هم می پیوندن وبه آبشار سرزمین گلوریامی ریزندهدایت می کرد. مکانی که انتهای سرزمین گلوریا است جایی که پس از آبشار هیچ شهر ویاخشکی دیگری وجود ندارد. درهمین حال لیدا نقشه را به دست گرفته بودوهرلحظه جهت حرکت شان را به سمت نقطه ی موردنظراریابی وسنجش می کرد قرارشان برتوقف کوتاه برای استراحت و جلوگیری ازدریا زدگی خودوحيواناتشان درتنهاجزیره قابل سکونت ومرجانی وصخره ای پری دریایی بود.جزیره ای که درمیان تمام جزایر نشانی از وجود هیچ موجود شیطانی واهریمنی نداشت.اکنون آنهابه سمت جنوبی ترین نقطه سرزمین حرکت می کردند. جایی که جزیره پری دریایی قرار داشت،مکانی که روزی زیباترین جزیره درمیان تمام جزایر کوچک وبزرگ گلوریا بود واکنون به مکانی خشک باکمترین پوشش گیاهی تبدیل شده بود.علت نام گذاریش به این اسم به این دلیل بودکه در زیر جزیره درکف اقیانوس روزی محل زندگی هزاران پری دریایی خوب بود،پریان مهربانی که همیشه راهنمایان مردم بودندوبرای آنان ازداخل آب همیشه بهترین آذوقه رامی آوردند؛اماآنها هم مانندتمام مردم گلوریا تحت تاثیرنیروی اهریمن دست خوش تغییراتی در رفتاروکردارشان شدندوبعداز ورود اهریمن به سرزمین گلوریا آنهادیگر مردم را راهنمایی نمی کردندوبه آنان غذاویاتوشه ی راهی

نمی دادند، بلکه همه آنها تبدیل به دزدان دریایی که باصدای زیبایشان مردمان سرزمین رافریب می دادند شده بودند و انسان هارابه قعر دریای برنود در راه خدمت به لویاتان بزرگترین مارواژدهایی که گلوریا به خود دیده بودند انسان هارا تقدیم می کردند تا از گزند لویاتان دور بمانند، از هنگامی که تمام پریان به خدمت آن لویاتان درآمده اند، جزیره پری دریایی و شهر زیر آن از سکونت انسان ها خالی ماند است و هیچ کس در آن زندگی نمی کند و تمام پری های دریایی در جای جای اقیانوس اطلس پراکنده شده اند تا همیشه به خدمت آن لویاتان بزرگ باشند و در تمام روایت ها و افسانه های گلوریا پس از وجود اهریمن آمده است که تمام حیوانات دریا و هر موجودی که در دریا و اقیانوس اطلس زندگی می کند در خدمت اوست و او خود در خدمت اهریمن است و مرگ آن یعنی رهاسدن از یک زندان بزرگ برای تمام موجودات آبی سرزمین گلوریا. لیداهم چنان توجه اش به سمت نقشه بود و بادقت تمام به جهت ها و زوایای نقشه می نگریست و آیندر سکان کشتی رابه دست داشت که کشتی در همین زمان به یک صخره برخورد کرد صخره ای که به یکبار در میان آب هایدیدار شد. آیندر به سمت لیدا بازگشت و گفت: توام صخره را دیدی.

نگاه لیدا به یکبار به سمت صخره بازگشت و به آیندر گفت: از سکان فاصله بگیر آن صخره نیست از سکان فاصله بگیر. ناگهان یک اختاپوس بسیار بزرگ از سطح آب بالا آمد و کشتی در محاصره آن قرار گرفت اختاپوسی که درست در قسمت سرش صخره ای بزرگ قرار داشت و هزاران چشم که حرکات لیدا و آیندر را دنبال می کرد. اختاپوس یک پای اش را بالا آورد و روی کشتی گذاشت سپس کشتی را در میان آسمان و آب معلق کرد آیندر با شمشیر نقره ای رنگش به سمت پای اختاپوس هجوم برد و با اولین ضربه آن را قطع کرد و به لیدا گفت با کمانت چشم اش رانشان بگیر - کدام هزارتا چشم دارد. چشم وسط پشانی اش رانشان بگیر.

آنگاه لیدا کمان را از شانه ی خود برداشت و تیر را در میانه آن گذاشت و چشم اختاپوس رانشان گرفت و زه کمان را کشید و تیر را به سمت چشم آن اختاپوس رها کرد و بعد با سرعت چندین تیر دیگر هم به سمت آن روانه کرد؛ تیرها به چشم های اختاپوس برخورد کردند و اختاپوس کشتی را رها کرد و به عماق آب پناه برد و همان زمان کشتی ناگهانی از هوا به روی آب فرود آمد. هر دو نفس عمیقی کشیدند و به اطرافشان نگاه کردند. سکان و عرشه ی کشتی کاملاً نابود شده بود و سوراخ هایی در آن هویدا شده بود. لیداهم به سمت آیندر بازگشت و گفت: چرا از قدرت استفاده نکردی؟!

سرزمین گلوریا

-چراکه آن یک اختاپوس معمولی نبود و قدرت من برعکس عمل می کرد، همچون نیروهای آن اضافه می شد.

-حالا با این کشتی چه کارکنیم

-نمی دانم. باید به سمت جزیره برویم و در آنجا تعمیرش کنیم.

-این را می دانم اما این کشتی تمامش سوراخ شده تا جزیره دوام نمی آورد.

-راهی جز پرواز با پگاسوس ها و کشیدن کشتی توسط آنها نداریم.

سپس کشتی را باریسمان های بلندی به دوپگاسوس خود بستند و سوار آنها شدند و آنها را در حالی به پرواز در آوردند که کشتی روی سطح روانه آب به وسیله آن دو حرکت می کرد و لید او آیندر هر دو امید داشتند که حتما در جزیره می توانند کشتی را تعمیر کنند و سفر دور و دراز خود را به سمت انتهای آب های سرزمین گلوریا ادامه بدهند..

پس از ساعت ها پرواز و حرکت بالاخره دوپگاسوس در حالی در جزیره فرود آمدند که از پرواز بسیار خسته و گرسنه شده بودند و جزیره بدون هیچ سرسبزی و گیاهی بود. کاملاً خشک و بی حاصل بود.

لیدا و آیندر هر دو از تعمیر کشتی ناامید شدند و یاس و ناامیدی مانع از آن شد که هر دو به ادامه سفرشان بیندیشند. لیدا اندکی از گاه هایی که در کشتی داشتند برای دوپگاسوس آوردن و روی زمین سخت و شنی جزیره ریخت و هر دو پگاسوس مشغول خوردن شدند. سپس دو سیب کوچک سیاه از میان اندک آذوقه ای که در بشکه چوبی داشتن بیرون کشید و به سمت جایی که آیندر نشسته بود حرکت کرد، یکی از سیب ها را به آیندر داد و دیگری را خودش گاز زد و در کنار آیندر نشست و مثل او به اقیانوس اطلس و انتهای آن چشم دوخت سپس بدون هیچ اندیشه ای به سمت آیندر بازگشت و اولین جملاتی که به ذهنش

می رسید را به زبان آورد و گفت: برای رفتن به آنجانی توانیم از قدرت تو استفاده کنیم؟!

آیندر از شنیدن سوال لیدا تعجب کرد چرا که از گفتن حقیقت بسیار می ترسید، سپس در حالی پاسخ لیدا را داد که زبانش از شدت ترس به لکنت افتاده بود و کلمات را منقطع ادعای کرد: نه. من توان حرکت به سمت آنجا را در یک چشم بهم زدن ندارم. نگاه لیدا به سمت دریا بازگشت بود و متوجه ی ترسی که در چهره ی آیندر موج می زد نشد و دوباره

بی مقدمه سوال دیگری پرسید: پس قدرت و نیروی تو چیست به چه کاری می آید؟!

ترس دوباره وجود آید را فراگرفت و اولین باری که از نیرویش استفاده کرده بود را به یاد آورد. قدرت و نیروی که او هیچ کنترلی روی آن نداشت و از خشم و قهرش سرچشمه می گرفت چرا که او خدای خشم و قهر بود. خدایی که زمانی به دنیا آمده بود که مادرش الهه ی روزگار و پدرش اهورامزدا سرور جهانیان از مردم بخاطر روی آوردن به اهریمن روی گردانده بودند و خشم و قهر مادر و پدرش به او سرایت کرد و اینگونه متولد شد با قدرت و نیروی کنترل نشدنی و سرچشمه گرفته شده از خشم و قهرش، او آرام و آهسته با همان زبانی که از ترس به لکنت افتاده بود گذشته را برای لیدا بازگو کرد و به گفتن حقیقت تن داد: نمی دانم، آخرین زمانی که ازش استفاده کردم به چندین سال پیش بازمی گردد زمانی که با وجود آنان یک دهکده را به فرمان اهریمن نابود کردم، نابودی که شدتش حتی اهریمن را هم ترساند و او دیگر اجازه استفاده از نیرویم را به من نداد؛ چرا که من هیچ کنترلی روی آن نداشتم. نگاه لیدا حیرت زده از دریا به سمت او بازگشت و گفت: منظور چیست؟!

-من قدرت و نیرو دارم اما نه راه استفاده از آن را می دانم و نه کنترلی بر آن دارم پس ترجیح

می دهم که هیچ گاه از آن استفاده نکنم چرا که با وجودش و استفاده ازش جایی و یامکانی و یا افرادی را ناخواسته نابود می کنم و از بین می برم و هیچ زمانی را به یاد ندارم که کسی استفاده و کنترل آن را به من آموزش داده باشد چرا که درست بعد از زمانی که قدرتم کمی از وجودش را نشان داد باتو به این سرزمین فرستاده شدم و بعد به چنگال اهریمن درآمدم و در دستان او پرورش یافتم تا به این سن و به این جا رسیدم.

لیدا آرام گفت: یعنی تو هیچ گاه سعی نکردی آن را کنترل کنی و یا دوباره از آن استفاده کنی.

-نه چرا که تمام این سال ها در فرمان اهریمن بودم و هیچ کاری را بدون سرپیچی از دستور و فرمان او انجام نمی دادم.

-چطور ممکن است ولی من مطمئنم که تو می توانی از آن استفاده کنی و ما را به سلامت به مقصد برسانی من به این گفته ایمان دارم

-نه نمی توانم چرا که من هیچ کنترلی روی آن ندارم و باعث نبودی شامی شوم مانند هزاران مردمی که نابودشان کردم

سرزمین گلوریا
-ولی تو آن کار رابه فرمان اهریمن انجام دادی

-نه

-ولی خودت هم اکنون گفتی که به فرمان او بوده است.

-نه درحقیقت اوفقط ازمن خواست که یک نفر را نابودکنم کسی که باتوهین وتمسخر خشم او را
برانگیخته بود اما من بانیرویم تمام مردم دهکده را نابودکردم مردمی که هیچ شراکتی درگناه آن
فردنداشتند و بی تقصیربودند.

-ولی بایدیک روزی ازآن استفاده کنی

-آری.ولی اکنون نه

اندیشه ای درذهن کوچک لیدا ظهورکرده بود و او اصلا به نابودی به دست نیروهای آیندرفکر نمی کرد
و بدون هیچ ترسی بازبانی کوبند و محکم گفت:چشمه ای از قدرت و نیرویت رابه من نشان بده

-نه

-نشان بده.

او با سخنانش قصد داشت که خشم آیندر را برانگیزد و کاری کند که او از قدرتش استفاده کند و به تکرار
حرفش تازمانی که صورت آیندر از خشم و ترس و نگرانی سرخ گشت و چشمانش از خون لبریز شد ادامه
داد. آنگاه آیندر هردو دستش رابه داخل آب فرو برد و درحالی بیرون آورد که گلوله ای گرداز آب میان دو
دستش ظاهر شد گلوله ای که هر لحظه و هر زمان به اندازه ای کوچکش افزودمی شد و بزرگ تر

می شد و آیندر همچنان باخشم به آن می نگریست؛ لیدا یک دفعه ازجایش برخاست
و بلند فریاد زد: صبر کن.

سپس با فوتش آنچه از قدرتش مانده بود را نشان داد و گلوله ی آب را از میان دستان آیندر رهایی داد
و در هوا معلق اش کرد و برای اولین بار دستان گرم آیندر را لمس کرد و آرامش درونی اش را به او منتقل
کرد تا وجود او را آرام سازد و با این کار به کنترل نیروی آیندر کمک کند.

آیندر به دست لیدا در دستش نگریست و کم کم آرام و آسوده خاطر شد، سپس لیدا گفت: دیدی می توانی کنترلش کنی فقط کافی است به خودت ایمان داشته باشی؟! آیامی توانی آن رابه یک حباب تبدیل کنی که با آن به اعماق دریا برویم و به سفر خود ادامه بدهیم؟!

-آری. کنترلش کردم اما با کمک تو. شک ندارم که اگر تو نبودی کنترل آن کاری ناممکن و سخت بود ولی درآوردن آن به شکل یک حباب ناممکن است چرا که بسیار شکننده است و قطعاً دوام نمی آورد و شکل دادن دوباره اش پس از ورود به دریا سخت است به علاوه ما با وجود حباب توان مبارزه با موجودات دریایی را نداریم. لیدا از اندیشه اش ناامید شد و دوباره کنار آیندر نشست و گفت: پس اکنون چه کاری انجام دهیم. سی روز وقت داریم و امید همگان به ماست.

او آرام سینه را از شانه اش پایین آورد و کف دستش گذاشت و به آن نگاه کرد و دوباره تکرار کرد: پس اکنون چه کار کنیم?!.

ناگهان سیمرغ درمانگر از روی دست لیدا پرید و به سمت کاسپین پرواز کرد و روی کیف لیدانشست و با منقارش در کیف راباز کرد، سپس شروع به نوک زدن به یک شیشه ی کوچک در کیف لیدا کرد. لیدا و آیندر که در حال تماشای آن بودند و از جای خود بر خاستند و به سمت کیف رفتند، لیدا شیشه را از کیفش بیرون آورد و گفت: منظور من این است که باید از جادوگر سپید کمک بگیریم!

سپس لیدا روی زمین نشست و اندکی از محتوایات داخل شیشه را روی زمین ریخت و به شکل کوهی کوچک جمع شان کرد و بعد یک چوب از چوب های کشتی را برداشت و آن را میان خاکسترها گذاشت و شروع به چرخاندنش کرد تا آتشی بسازد اما سرعت دستانش بسیار کند بود و ساخت آتش با این سرعت ناممکن بود، پس آیندر به کمک او آمد و با یک چرخش سریع خاکسترها را به آتش تبدیل کرد، کمی که گذشت جادوگر میان شعله ها و دودهای آتش پدیدار شد.

جادوگر به آنان نگریست و با احترام به آنان سلام کرد و گفت: بفرمایید بانوی من برای چه مرا فراخواندید

-راستش من ایزدبانو را یافته ام و اکنون به همراه آیندر در پی یافتن خواهر دومان هستیم اما به مشکلی برخوردیم که کلید حل آن در دستان توست ما باید برای یافتن او به اعماق آب سفر کنیم و این بدون کمک تو ممکن نیست؟!

اوبه آنان نگریست وبعد دست چپ اش رابه سمت چانه اش بردوبالمس کردن لبش شروع به اندیشیدن کرد، کمی که گذشته دوباره به آنها نگاه کردو گفت:ابتدا باید کشتی را به ساحل بیاوریم وبعد هرچه برای سفردریای تان احتیاج داریدازداخل آن برداریدودرکنارآتش بگذارید وبعدپگاسوس هاوپرندگان راوارد آب کنیدودراین حین مواظب باشید که آتش خاموش نشودچراکه من فقط یک باردروزدرمیان آتش ظاهر می شوم.

باتمام شدن سخنان جادوگر لیدا و آیندر به کمک جادوی جادوگرکشتی رابه ساحل آوردندو جادوگر باچوب جادویی اش ازباقی مانده چوب های آن کشتی اتاق کوچک آن را تعمیر کردوآن رابه جایی محکم وایمن تبدیل کرد.زمانی که جادوگرمشغول تعمیرکشتی بود لیداوآیندر وسایل وابزارسفرشان را آماده کردندودر کنارآتش جای دادندوهرچه که لازم نداشتند راداخل کلبه گذاشتند.باتمام شدن کارشان لیدا پرندگان رابه سمت آب پرواز دادو ازپگاسوس هاخواست که به سمت آب حرکت کنندوداخل آب بشوند ودر نزدیکی ساحل میان آب بایستند وبعدهردودرکنارآتش ایستادند ومنتظرشدندتاجادوگرجادویش رابه آنان نشان دهد.

اوچوب دستی اش راتکان دادو دراتاق کوچک کشتی رابه گونه ای بست که فقط لیداوآیندربتوانند آن رابازکنند.اینکار برای محافظت از وسایل لیداوآیندروهمچنین آذوقه شان از گزندپری های دریایی که هنوز هم گاهی برای استراحت به این ساحل می آمدندلازم بودوبعدبه سمت پگاسوس هاوپرندگان چرخید وباتکان چوب دستی اش پرندگان رابه ماهی وپگاسوس هارا به اسب های دریایی تبدیل کرد. اوبا اتمام کارش به سمت آیندرولیدا چرخید وشروع به تکان دادن چوب دستی وخواندن وردی کردوباتکان های چوب دستی اش لیداوآیندر را ازجایشان بلندکردوکمی بالاتراز زمین درهوانگه داشت وبعدحلقه هایی نورانی به دورآن دوشکل گرفت حلقه هایی که هرلحظه بزرگترو آنان درمیان حلقه هاپنهان تر می شدندوبعدناگهان حلقه ها ناپدیدشدندوجسم وظاهرشان به پریان دریایی تبدیل شدوهردوشان به زمین خوردن وروی زمین نشستند

لیداوآیندر ازاین اتفاق به حیرت آمده بودندومدام به جسم خود وجسم یک دیگر نگاه می کردند.

جسم لیداو آیندر اکنون به دوپری دریایی تبدیل شده بود[موجوداتی که نیمی ازبدنشان مانندماهی است وبال و دم باپوششی پولکی دارد ونیمی دیگرشان درست شبیه انسان است].[لیدادستانش را جلوی بدنش گرفت وآن را ازنگاه آیندر وجادوگرمحفوظ داشت وشنل کنار دستش رابرداشت وروی شانه وتن اش انداخت.

بعد جادوگر سپید دوباره شروع به سخن گفتن کرد و آخرین نکات را درباره ی جادویشان به آنان گوش زد کرد و گفت: مواظب جادویتان باشید به محض اینکه قطرات آب از روی جسم هایتان محو شود شما دوباره به انسان تبدیل می شوید و به محض لمس دوباره ی آب به پری دریایی تبدیل می شوید

درست مثل پریان دریایی اما حیواناتان اینگونه نیستند و نباید آنها را تا پایداری بودن جادو از آب خارج کنید و این جادو فقط تا شامگاه دو روز دیگر پایدار است؛ پس فرصت شما محدود است.

و بعد جادوگر ناپدید شد و آتش خاموش شد. با خاموش شدن آتش لیدا و آیندرد دوباره به جسم شان نگاه کردند و بعد هر دو شان پشت شان را بهم کردند و زره ها و لباس هایشان را پوشیدن و آنچه از بدنشان بود را با آنها پوشاندن. بعد لیدا کمان و کیفش را که در آن دوشیشه با محتوایات جادویی و یک نقشه در یک لوله چوبی قرار داشت را برداشت و روی شانه اش انداخت آیندرد هم شمشیرش را که اکنون به یک نیزه شاخه تبدیل شده بود برداشت و هر دو در حالی که هنوز نشسته بودند نیمه خیزه سمت آب رفتند و داخل آب پریدند و سوار اسب های خود که اکنون به اسب دریایی بزرگ و هم اندازه ی آنان و شایدی کمی کوچکتر از آنان تبدیل شده بودند شدند.

لیداموهای خیشش را با سنجاق کوچکی که داشت بست و بعد هر دو ریسمان های افسار اسب هارا تکان دادند و به سمت مقصدشان حرکت کردند و پرندگان شان که اکنون به ماهی تبدیل شده بودند آنان را دنبال کردند.....

اکنون لیدا و آیندرد هر دو شان به جهان زیر آب پا گذاشته بودند مکانی که روزی حتی زیبا تر و شگفت انگیزتر از

خاک جهان بیرون از آب سرزمین گلوریا بود و سرتاسر آن را موجودات آبی پاک و مهربان پوشانده بود اما امروز اگر به هرتیکه از این اقیانوس گسترده و وسیع سر می زدی هزاران موجود اهریمنی و سیاه رامی دیدی و یا موجوداتی که روزی پاک بودند اما اکنون قلب هایشان آکنده از سیاهی و پلیدی اهریمنی است.

آنها همچنان در یک مسیر مستقیم اما ناهموار با اسب های دریای شان حرکت می کردند و مقصدشان جزیره آتلانتیس بود جزیره ای که روزی در سطح آب در انتهای دریای قرار داشت و پشت آن آبشار بزرگ و یکتوریا بود و محل زندگی و حکومت آنها تالاه و بانوی آب، دریاها، رودها و موجودات دریایی و همسرش تیرداد خدای باران و ابرهای باران زا و صاحب نیزه ی رعد و برق آسمانی بود.

سرزمین گلوریا

قصر آنان در جزیره به گونه ای ساخته شده بود که نیمی از آن در سطح آب و نیم دیگرش و پایه های آن زیر آب در اقیانوس قرار داشت و در زیر دریا و روی سطح جزیره موجودات دریایی و انسان ها و دیگر موجودات به خوبی و با صلح و آرامش با هم زندگی می کردند اما زمانی که اهریمن به سرزمین گلوریا آمد جزیره را کامل به زیر آب برد و الهه ی آب و خدای باران را در قصرشان در همان جزیره زندانی و اسیر کرده.

.....

لیدا و آیندر هر دو با هر حرکت اسب های شان به اطراف خود می نگرستند و وجود موجودات پلید و سیاه را در جای جای اقیانوس حس می کردند.

آنها اکنون تقریباً در میانه راه بودند و فاصله زیادی با جزیره نداشتند. ناگهان دسته بزرگی از سیرن های مرد در حالی بر سر راه آنها پدیدار شدند که نیزه های سه شاخ شان را به سمت آنها گرفته بودند و از ادامه دادن راه آن ها جلوگیری می کردند. سیرن ها بدنی به شکل لیدا و آیندر داشتند با این تفاوت که به جای دم و باله، هشت پا به مانند خفاش ها داشتند و به نظری رسید که از سربازان و یا بزرگان شهر و جهان زیر آب باشند. یکی از سیرن ها جلو آمد و در مقابل لیدا و آیندر ایستاد، او چهره ای درست مشابه دیگر سیرن ها داشت با این تفاوت که شلی روی شانه اش قرار داشت و به نظری رسید که فرمانده سیرن ها باشد.

او به لیدا و آیندر نزدیک شد و شروع به صحبت کرد و گفت: شما کیستید و برای چه به اینجا آمدید؟!

لیدا از نگرانی و ترس سرش را پایین انداخت و به زمین چشم دوخت و سکوت را به جای صحبت کردن برگزید اما آیندر همچنان محکم و استوار سوار بر اسب دریایی ایستاده بود و آنها را نگاه می کرد، او با همان چهره ی محکم و با غرور اما آرام زبان به سخن گشود و پاسخ آن ها را داد و گفت: ما هر دو فرستاده ای از طرف سرورمان اهریمن هستیم و حامل خبری بسیار مهم برای نگهبان آب و نگهبان زندانیان هستیم.

-منظورتان لوتایان از دها و سلطان اقیانوس است؟!

-اری.

-ما باید هر چه زودتر او را ملاقات کنیم و خبری را به او برسانیم

-بسیار خب هر پیغامی دارید به من بگویید چرا که از این منطقه مرز قلمرو اوست و کسی جز سربازان اصلی اش یعنی ما و دیگر سربازان برگزیده شده اش حق ورود به این منطقه را ندارند.

-این غیرممکن است سرورمان اهریمن ازما خواستار شده که خودمان این خبر را به ایشان برسانیم

-این کار بدون فرمان نامه ناممکن است اگر فرمان نامه ای دارید نشان دهید و سپس گذر کنید

-راستش نه ولی پیغام ما انقدر مهم است که نیازی به فرمان نامه ندارد. ما باید به لوتایان هشدار بدهیم چرا که فرزندان یزدان پاک بر علیه اهریمن برخیزند و برای آزاد کردن و جنگ با او به زودی به اینجا می آیند.

با تمام شدن سخن آیندر انگار حالت چهره ی آن سیرن مذکور و نام برده تغییر کرد و به چهره شاد و خوشحالی تبدیل شد و به نظری رسید که او از شنیدن این خبر بسیار خوشحال و خرسند است. او به اسب دریایی آیندر نزدیک تر شد و دستش را به ریسمان اسب دریایی آیندر گرفت و آرام و آهسته به گونه ای که سیرن های دیگر صدای او را نشنوند گفت: از نظر من او نباید از این پیغام با خبر شود و با آمدن آنها غافلگیر شود چرا که نه تنها من بلکه تمام موجودات دریا از ظلم و ستم او به سطوح آماده اند و هیچ کس از گزند او راحت و آسوده نیست، ولی اکنون راهی جز سکوت ندارم و می گذارم شما عبور کنید. چون پیامدهای این حادثه برای من و دیگر خدمتگذاران اصلا خوب نیست، اکنون می توانید عبور کنید اما نسبت به ستارگان دریایی که در کنار مرجان ها و صخره ها آرامیده اند و هوشیار باشید چرا که آنها مانند کلاغ های سیاه خبر چینان لوتایان هستند.

سپس با اتمام حرفش به سمت سیرن های دیگر بازگشت و گفت: راه را باز کنید آنان حامل پیغامی از طرف سرورمان اهریمن برای پادشاه دریا لوتایان هستند و بروید و به تمام سربازان این را بگویند تا آنان به سلامت به قصر و جزیره برسند.

بعد سیرن هانیزه های خود را پایین آوردند و در کنار هم ایستادند و راه را برای ورود آن دوه مرز قلمرو

لوتایان باز کردند. کمی که فاصله شان با دسته آن سیرن ها زیاد شد و لیداسرش را بالا آورد و در حالی که اطراف نگاه می کرد به آیندر گفت: چرا دور رفتی؟!

-انتظار داشتی که بایستم و با آنها بجنگم در حالی که ما دونفریم و آنها ده هانفرتازه باهشت پای قدرتمند به فرض که با آنها می جنگیدیم و شکستشان می دادیم فکر می کنی که آنان و یا دیگر سربازان لوتایان ما را آسوده خاطر راه می کردند تا سلامت گذر کنیم. اینگونه دست کم به سلامت بدون خستگی به قصر می رسیدیم و دست کم می دانیم که لوتایان محافظ و نگهبان آنهاست و قرار است با که مبارزه و مقابل کنیم.

حال بهتر است که خاموش باشیم و به راه مان ادامه بدهیم چرا که همانطور که شنیدی صدها هزار ستاره دریایی که خبرچین لوتایان هستند در زیرمرجان ها و صخره ها آرامیده و منتظر خبری هستند که به گوش لوتایان برسانند.....

بعد از هزاران فرسخ حرکت آنها هنوز راه زیادی با جزیره فاصله داشتند و هرچه که بیشتر به جزیره نزدیک ترمی شدند مکان و منطقه زیر آب خالی تر از سکن می شد و چیزی جز تعداد انبوهی از مرجان ها و ستارگان دریایی نمی دیدند و این ترس آنان را برای روبه روشن شدن با آن لوتایان بزرگ بیشتر می کرد. اکنون آنان درست هزار فرسخ دیگر با جزیره فاصله داشتند؛ اما هم خودشان و هم اسب هایشان خسته بودند و می دانستند که با این خستگی بی شک توان مبارزه با آن موجود اهریمنی را ندارند پس تصمیم به استراحت و اقامت گرفتند و سایلشان را در کنار یک صخره دریایی گذاشتند و با مرجان ها و جلبک های دریایی که در آن منطقه بود برای خود جایی برای خواب آماده کردند و هر دو شان با بستن اسب ها در بالای سرشان روی جلبک ها و مرجان دراز کشیدن و از فرط خستگی زیاد خواب خیلی زود مهمان چشم هایشان شد و به خواب رفتند. با خواب رفتن شان بود که لیدا دوباره احساس کرد که به جهان خلع پا گذاشته و یک ثانیه بعد دوباره در پردیس بهشت خدایان در نزد خدای جهان یزدان پاک اهورامزدا حاضر است.

آرام شروع به قدم زدن در پردیس بهشت خدایان جایی که شاید زمانی زادگاه اش بوده است کرد. هرچه که بیشتر در آنجا قدم برمی داشت حس می کرد که فضای اطرافش به دهکده ی پرشیا و خانه ای که در آن زندگی می کرد شبیه ترمی شود. او آرام و آهسته قدم برمی داشت و هوای دهکده و دوستانش در پردیس را حس می کرد. همان لحظه بود که دست کسی روی شانه اش قرار گرفت و او به سمت پشت سرش بازگشت. سورن پدرش در مقابلش ایستاده بود همان سرداری که اوبی اندازه دوستش داشت،

لیدا بهش نزدیک شد اما قبل از اینکه خودش را در آغوش او پرتاب کند او محو شد و به خاکستر تبدیل شد و درست همان اتفاقی که در روز طلسم تجربه کرده بود دوباره تکرار شد و بعد جنگل اطرافش و خانه های که او آن ها را از دور می دید شروع به سوختن کردند و در کمترین ثانیه ای به خاکستر تبدیل شدند. هیچ خبری از یزدان پاک و یارچیزهای های دیگر نبود جسم لیدا دوباره به جهان خلع بازگشت و بعد به همه جایی که خوابیده بود لیدا به یکباره از خواب پرید؛ خوابی که او دیده بود اصلا خوب نبود و اطمینان داشت که پدرش سورن برای گفتن سخنی و یا حرفی به انجا آمده بود و او هم برای

شنیدن آن سخن به آنجا فراخوانده شده بود. اما هیچ کس فرصت نکرد آنچه برایش فراخوانده شده بود را به او بگوید.

فضای آب برایش سنگین شده بود و به تنفس احتیاج داشت پس باید به سمت سطح آب می رفت پس شنش را از روی خودش کنار زد و به سمت بالا و سطح آب تازمانی که سرش را از آب بیرون آورد شنا کرد. با تنفس کردن هوای بیرون دوباره یاد دهکده افتاد؛ چقدر دلش برای خواهرانش آتری. مهربان و برادرانش آترین و گرشاسپ تنگ شده بود، دلش حتی برای هوای خانه ی کوچک شان و دهکده سرسبزی که داشتند تنگ شده بود. او آرام به سمت ساحل کوچک شنی که فاصله چندانی با او نداشت شنا کرد و بعد روی ساحل نشست و به ماه مثلثی شکل سرزمینش خیره شد، تنها قطعه ای که از سرزمین ماه مانده بود و تنها قطعه ای که به این سرزمین نور می داد، باخیره شدنش به ماه کم کم اشک های دلتنگی برای خانه قدیمی اش روی گونه هایش سرازیر شد. دستش را روی زمین سخت ساحل گذاشت و آرام آن را لمس کرده همان زمان نوازش آرام دست گرمی روی دستش حس کرد، به سمت مقابلش نگاه کرد آئیندر درست در کنارش در سکوت نشسته بود و به او نگاه می کرد.

او به لیدانزدیک شد و بادست کشیدن روی گونه های لیدا اشک را از صورت او پاک کرد و گفت: چیزی شده چه چیزی باعث گریه ات شده. متوجه بیدار شدن و آشفته بودن شدم. و نتوانستم آرام و منتظر بمانم تا بازگردی؟!

چیزی نشده فقط دلم برای دهکده تنگ شده برای مردم. برای خواهران و برادرانم کسانی که هجده سال در زندگی کردن با آنها خو گرفته بودم. خواب بدی دیدم.

و بعد شروع به تعریف کردن خوابش برای آئیندر کرد، هر لحظه که از صحبت های لیدا می گذشت رنگ چهره ی آئیندر بیشتر آشفته می شد و نگران به نظر می رسید.

انگار واقعا اتفاق خاصی در حال رخ دادن بود، با تمام شدن حرف او آئیندر به سمتش بازگشت و گفت: آنچه که تو در خواب دیدی حقیقت نابودی تمام جهان ماورائی است فرصت چندانی نداریم و این نشان می دهد که اهریمن به دنبال قلب این جهان است. همان درختی که دیدیم با نابودی درخت اومی تواند به هر کجاکه می خواهد پابگذار خوابی که دیدی حکایت هشدار برای نزدیک بودن اهریمن و فرصت کوتاه ماست .

او دستان لیدا را در دستانش گرفت و به گرمی فشرد و آرام گفت:

سرزمین گلوریا

می دانم اما اکنون فرصتی برای رفع دل تنگی برای دهکده نداریم اما با شکست دادن اهریمن همه راباز

می گردانیم. اکنون باید دوباره حرکت کنیم. سپیده دم صبح نزدیک است.

آنگاه هر دوه سمت پایین واعماق دریابازگشتند واسب هاراآماده کردند وبه سمت جزیره راه افتادند وباطی کردن همان هزارکیلومتر به جزیره رسیدند.....

در اطراف جزیره درست مثل تمام شهرهای روی زمین دیوارکشیده شده بود ومیان دیوارهاستون هایی با سرستون های حیوانات دریایی مختلف قرارداداشت وهرکدام از سرستون هابه شکل یکی از حیوانات

دریایی بود وچندین ایکتیوسانتور کنار دروازه ایستاده بودند ونیزه های شان روی در دروازه گرفته بودند؛ آنها موجوداتی درست شبیه پری دریایی هابودند اما باتفاوتی خاص؛نیمی از بدن آنها انسان بود اما درنیم دیگر بدنشان پاهایی سم مانند ودمی مثل یک ماهی جای داشت وبه نظر می رسید که نژادی از قنطورس هاباشند. با این تفاوت که زیرآب زندگی می کنند. با نزدیک شدن لیدوآیندربه دروازه یکی از همان ایکتیوسانتورها جلوآمد ونام ونشان آنها را پرسید؟!

آیندر: ما فرستادگان اهریمن هستیم وحامل پیغامی مهم برای نگهبان دریالوتایان هستیم

ایکتیوسانتور نگاهی به او کرد و گفت: خبرآمدنتان راشنیدم سلطان مابی صبرانه منتظر دیدن شماست.

-پس بهتر است پیش از این منتظرش نگذارید و دروازه را برای ورود ما باز کنید.

با تمام شدن سخن آیندر آن موجودات عجیب دروازه را برای آنها باز کردند و آنها وارد جزیره بزرگ اما خالی از سکنه ی آتلانتیس شدند. انگار هیچ کس و یاهیچ حیوانی در جزیره وجود نداشت. هر دوه اطرافشان نگاه می کردند و منتظر حرکت ویاسایه موجودی بودند ولی داسایه ی حرکت یک حیوان بزرگ را دید؛ موجودی که درست شبیه یک مار روی زمین می خزید و حرکت می کرد و هرچه که زمان می گذشت سایه آن موجود به آن دوزدیک تر می شد و ناگهان درست در مقابل آنها ظاهر شد.

شکل و ظاهر لوتایان تماما مانند یک ازدهای دریایی بسیار بزرگ وعظیم جسته با چنگال هایی درست شبیه یک عقاب در قسمت پا و دستش بود و بدنی درست شبیه بدن مارها و همچنین چهره ای درست شبیه یک مارپینگتون بزرگ داشت با دندان های تیز و یک نیش سمی وهمچنین چندین باله وخار کوچک که تمامی اطراف پوست پولکی شکل اش را پوشانده بود.

لوتایان همچنان که به سمت آنها حرکت می کردم ودم بلندش رابه این طرف وآن طرف پرتاب می کرد بابینی بزرگ وغول پیکره اش بوی آن هاراهم استشمام می کردم کمی که نزدیکترشدباصدای کلفت وخش دارش گفت:بوی ماهی نمی آیدومن بیشتربوی آدمی زادراחס می کنم.بسیارخب شما کی هستید. خبرآمدتان راشنیدم.

آیندراقبل ازحرف زدن آهسته دست مخالفش راروی مچ دست دیگرش گذاشت ونشان قدرت اش راکه یک شمشیردرمیان هاله ای ازدودبودرا پنهان کرد؛انگارابااین کارمی خواست خشم ونیروی ش را بیدارسازدوشجاعت رابه وجودش بازگرداند،وبعدبالمس مچ دستش سرش را بالاآوردوباغرور ولحن محکمی شروع به صحبت کرد: شایدفکرکنی مابرای هشداردادن به اینجاآمده ایم.اما قصددیگری داریم.

به نظرمی رسیدکه آیندرباگفتن این کلمات وسخنان قصد داردکه هواس لوتایان راپرت کندوکاری کندکه لیدا به قصرنزدیک شودولیداهمچنان که آیندردرحال صحبت بالوتایان بوداز اسب خودپایین آمدوآرام وآهسته به سمت پشت آن قدم برداشت وکم کم کمانش را آماده نمودویکی از تیرهای جادوی اش راازمیان تیرهای داخل تیردادن برداشت،تیری که زمانی ازحرکت بازمی ایستادکه به قلب یک فردبرخوردکندواو را ازپای درآورد.او آرام وآهسته همچنان به سمت قصرحرکت می کردوآیندر سعی

می کرد باکلمات وحرف هایش سر لوتایان راگرم کندوهواسش را از سمت لیدا پرت کند.

-من آخرین پسریزدان پاک هستم آیندر خدای خشم وقهرواکنون برای شکست توبه اینجاآماده ام
-شکست من.چیزی غیرممکن باکدام قدرت؛درموردت شنیده ام تو از سرورمان روی گرداندی وبه او خیانت کردی.

-من خیانت نکردم.من فقط حقیقت راییافتم.

-حقیقت کلمه ی خوبی است.

همنچان که آیندردرگیر صحبت با آن مارغول پیکربود،لیدادرست به پشت اورسیدودرست درجایی قرار داشت که بایک حرکت آرام می توانست درقصررابازکندو وارد قصرشود.لیدابه پشت لوتایان نگاه کرد و متوجه وجود دوعلامت خاص روی پوست سخت اوشد،نشان های درست شبیه نشان مچ دست

خودش یک علامت کوچک به شکل یک گرد آب و قطرات آب روی آن در حالی که به نشان خیره شده بود یادحرف های ایزدبانوافتادیاد آخرین کلماتی که درباره ی جادو به اوگفته بود:حتی ممکن است که آن جادو آنان را به حیواناتی ترسناک وزشت تبدیل کرده باشد.

سپس آرام و آهسته تکرارکرد:جادو

انگارلوتایان صدای حرف های لیدا راشنیدوبه سمت اوبازگشت وبا دم بلندش لیدا را درمحاصره ی خودش قرارداد وآن را از زمین بلند کرد.کمان لیداهنوزدردستانش قرار داشت وتیرآماده رهاشدن به سمت لوتایان بود.آیندرشمشیرنیزه مانندش رابا قدرت بسیارداخل زمین فروبرداوبا اینکار باعث شده که لرزه ای درزمین رخ دهدوصخره هاشروع به ریزش کننداوبلندفریاد زد:لیداتیررارها کن

نه آن لوتایان نیست خاک پارادایس

خاک پارادایس چی .رهاکن. زه کمانت رابکش دست لوتایان روی کمان لیدارفت

وباچنگالش آن را ازلیدا گرفت و قهقه ی بلندی سردادوگفت:حتما بااین کمان می خواستی من را بکشی نه وحتماهم بااین تیرکوچک وبعدبلندترازقبل خندید.درهمین زمان آیندر ازفرصت به دست آمده استفاده کردوبه پگاسوس وکیفی که به خرجین آن آویزان شده بودنزدیک شدوآن راباز کردشیشه ی خاک رابرداشت و مقداری ازخاک رادرف دستش ریخت.

سپس انقدربه لوتایان نزدیک شدکه بایک حرکت دست می توانست جسم او رالمس کنداوارام خاک را روی جسم پولک مانندلوتایان ریخت وازآن فاصله گرفت ودرچند قدمی اش ایستاد.

کمان لیداازدست لوتایان رهاشدوبه زمین خوردولوتایان شروع به کوچک شدن کرد اوهمچنان که کوچک می شدلیدارارهاکرداوبه زمین سخت برخوردکرد.

لوتایان کم کم کوچکتتر،کوچکتترشد ودست وپاوظاهرش تغییرکرد.

اکنون دوجسم الهه ی آب وخدای باران مدهوش روی زمین افتاده بودولیدا وآیندردردوشان به آنها نزدیک شدند،آناهیتاالهه ی آب درست شبیه لیدابودباهمان گوش های تیزاماموهایش به رنگ آبی درخشان بود و هرلحظه برق موهایش بیشترازپیش می شدودرخشان بودنش رانشان می دادوموهای خدای باران رنگ خاصی داشت وانگارسفیدیا زال بودویابدون رنگ بودوبیشترترنگی مانندپره های ققنوس درمانگرداشت.چشمان هردوشان بسته بودو روی زمین به حالت درازکش مانده

بودند. آیندر دست برادرش را در دستش گرفت و نشان او را آرام لمس کرد. لیدادر حالی که صدایش از شدت ترس می لرزید آرام تکرار کرد: مرده است.

نه هردوشان مدهوش شده اند. جادو انقدر قوی بود که باشکسته شدنش آن هامدهوش شده اند.

باتمام شدن حرف آیندر روح لیدا مقداری آرام گرفت و در کنار آیندر نشست و دست خواهرش را در دست گرفت و شروع به لمس کردن و نوازش کردن دست او کرد. آرام و آهسته اولین قطره ی اشک

از چشم لیدا راهش را پیدا کرد و روی گونه اش چکید و بعد آرام جای خودش را به یک قطره دیگر داد و از روی صورت لیدا پایین آمد و روی صورت آناهیتا چکید. بارسیدن اشک لیدا به لب های آناهیتا، او آن را آرام مزه مزه کرد و سپس شروع به سلفه کردن کرد و گفت: چقدر شور بود و آرام چشمانش را باز کرد و برای اولین بار لیدا چشمان خواهرش را دید. او چشمانی به همان رنگ مو و درست به رنگ آبی پویا و سرزنده داشت. آناهیتا آرام و آهسته از جایش تانیمه بلند شد و به سمت آنان بازگشت گفت: جادو شما آن را شکستید. سپس به سمت لیدا بازگشت و گفت: تو و ایوهستی الهه ی باد درست است؟

لیدا با شوق سرش را تکان داد. آناهیتا لیدارابه آغوش خود دعوت کرد و او را در بغل خواهرانه خویش غرق نمود، در همان لحظه تیردادهم آرام چشم هایش را کم کم باز کرد و به اطرافش و آیندر و لیدا و آناهیتا نگاه کرد. در همان لحظه بود که آنها زمین لرزه ای در سطح دریا احساس کردند و بعد جزیره آرام شروع به حرکت به سمت بالا و سطح آب کرد. با شروع شدن حرکت جزیره انگار طلسم های اهریمنی در اقیانوس شکست شد و اقیانوس دوباره جان گرفت و بارسیدن جزیره به سطح آب، جریان آب آرام گرفت و بعد پرخروش تراز قبل به سمت آبشار بزرگ حرکت کرد. آناهیتا آرام و آهسته خودش را از آغوش لیدا جدا نمود و از جای خود برخاست و به سمت آب رفت و دستش را در آب فرو برد و آرام آب را لمس کرد و چشمانش را بست و با عمق وجودش طلسم های دریا را شکست و زیبایی را به دریا بازگرداند. با خارج کردن دستش از آب صف بزرگی از حیوانات و موجودات دریایی روی آب پدیدار شد آنها تمامی موجودات خوب و عاری از پلید و ناپاکی بودند. تیرداد هم از کنار لیدا و آیندر برخاست و به کنار هم سرش رفت و دستانش را به سمت آسمان برد و بعد با تکان دادن دست هایش ابرهایی بزرگ در جای جای آسمان حتی در قسمت خشکی سرزمین گلوریا پدیدار شد. او دست هایش را به هم زد و پایین آورد و بارانی جاری شد. قطرات باران به صورت لیدا و آیندر برخورد می کرد و هردوشان شاد شده بودند.

جادوی پری دریایی بودن آن ها شکسته شد و آنها به انسان های معمولی تبدیل شدند. سپس هردو شان در کنار خواهر و برادرشان جای گرفتند و ایستادند و به شادی و هله های مردم روبه روی شان چشم

دوختند. آناهیتا دستش را بالا برد و از همگان خواست که سکوت اختیار کنند. آنگاه جلوتر از همه ایستاد و با صدایی رسا شروع به صحبت کرد: اکنون طلسم ماشکسته شده و ما از چنگال اهریمن رهایی یافته ایم اما او هنوز زنده است و سرزمین ها و شهرهای دیگر گلوریا به کمک ما احتیاج دارند، ما باید جهان زیر آب را که آکنده از موجودات اوست پاک کنیم و دوباره به شکوه قبلش بازگردانیم. مردم من موجودات آب های اطلس اکنون برای تهی کردن دریا از آن موجودات به کمک شما نیازمندم پس به پاخیزد. با تمام شدن حرف های آناهیتا تمام موجودات دریایی به نشانه ی احترام سرخم کردند و بلند و یک صدا تکرار کردند: ما همگان در خدمت شما و خدایمان تیرداد هستیم.

و بعد تیرداد و آناهیتا هر دو شان باتکان دادن دست هایشان چرخشی در آب ایجاد کردند و در یک چشم بهم زدن قصر آتلانتیس با همان عظمت و زیبایی قبلی اش ساخته شد و روی سطح جزیره خانه هایی زیبا اما کوچک پدید آمدند. آنها به سمت آیندر ولیدا آمدند و دستان آن ها را در میان دستانشان جای دادند و از آنها تشکر کردند و آناهیتا شروع به صحبت با لیدا کرد: مابی صبرانه منتظر بازگشت اهالی دهکده هستیم. روح آنان به زودی بیدار می شود. اکنون زمانش رسیده که شما اینجا راترک کنید. فرصت چندانی برای نجات آذربانو ندارید چرا که اهریمن متوجه ی شکست شدن طلسم هایش شده و حتما در صدف پنهان کردن آذربانو و بهرام خدای جنگ است. با یافتن آنها و یافتن مهرداد هدیه ی خورشید و آسمان وظیفه ی شما به پایان می رسد. ایزدبانو در سلامت است دیگر؟!!

لیدا به چشمان زیبای خواهرش چشم دوخت گفت: آری او در سلامت است. او از ما خواست که پس از نجات شما را به سمت پارادایس راهنمایی کنیم. آنها در حال آماده کردن سپاهی بزرگ برای نبرد هستند.

- بسیار خوب ما سپیده دم فردا به سمت آنجا حرکت می کنیم اما اول باید شما را به سلامت دوباره به ساحل

اصلی برسانیم به قطعه ی دیگر از این سرزمین سپس به سمت تیرداد برگشت و گفت: ای سنا ده راصدا بزن.

تیرداد به سمت آب رفت و نیزه سه شاخه اش را در آب فرو برد، بعد تمام موجودات دریایی کنار رفتند و ناگهان یک وال بزرگ از میان آب سرش را بیرون آورد و درست به کنار ساحل جزیره آمد.

آناهیتا دوباره به خواهر و برادرش نگریست و گفت: اکنون زمان رفتن شما رسیده این وال ابتدا شما را به جزیره می برد تا وسایلتان را از کلبه بردارید. من همه چیز را به وسیله ی چشمان لوتایان می دیدم اما از

گفتن حقیقت محروم بودم وبعدشمارابه سمت ساحل اصلی می برد.وبعداوبه سمت آب رفت ودستش را روی پوزه آن وال بزرگ کشید.

دهان وال بازشدولیداوآیندربه همراه اسب هاوپرندگان شان به سمت دهان وال حرکت کردند.

لیدادوباره به سمت خواهرش بازگشت گفت:نقشه پارادایس راه آنجاچی؟!!

آناهیتابه اوچشم دوخت وگفت نگران نباش من راه آنجاراحفظ ام

سپس دستش رابالاآوردونقشه ای کوچک درکف دستش شکل گرفت که راه پارادایس را نشان می داد

آنگاه لیدا و آیندر آسوده خاطربه سمت وال بزرگ حرکت کردندوبا اسب هایشان وارددهان وال شدند. وال واردآب شدوازان منطقه دور شد.بعدازساعت هاحرکت وبرداشتن وسایل خویش ازشاحل جزیره پری دریایی به ساحلی ناشناخته ای پاگذاشتند،منطقه ای که نیمی ازآن خشک بودونیم دیگرش بسیارسردو برفی.وجود این دوخشکی درکنار هم برای هردوشان عجیب وحیرت آوربود.شهرویادهکده ای که به آن وارد شده بودندمحل زندگی غول های سنگی بود.غول هایی که برای زندگی خانه ای نداشتندوبرای استراحت همیشه خودشان را به شکل تخت سنگ های کوچک و بزرگ درمی آوردندلیدا داستان های بسیاری درباره ی آن ها ازمادرش نوش آفرین شنیده بوداماهیچ وقت وجودو واقعی بودن آن هارا باورنداشت وآن طور که شنیده بودآنهانگهبانان کوه آتنا محل حکومت آذربانو الهه ی آتش بودند.

اکنون آن دودرحال قدم زدن با پگاسوس هادرشهربودندکه یک غول سنگی جلویشان راگرفت. بزرگی آن غول سنگی به قدری بودکه بایک پایش می توانست لیداوآیندر راپودر کندواندازه لیداوآیندردرکنارآن حتی به یک وجبی انگشتان دست ویا پای اش نمی رسید.اوخم شدودستش رابه سمت لیدا و آیندردقرار دادوبدون هیچ حرفی باتکان دادسرش از آن هاخواست که به سمت دست اش حرکت کنندوقبل از اینکه لیدا وآیندر تصمیم به حرکت به سمت دست آن غول سنگی رابگیرند پگاسوس ها بدون دستور به سمت دست غول حرکت کردندودرمیان دست بزرگ وتکه تکه سنگی غول قرارگرفتند.سپس غول دست اش رابالابردوآنان راروی شانه ی بزرگش قرار دادکه برای خودش زمین گسترده بود.

سرزمین گلوریا

لیدا و آیندر با تعجب به غول سنگی می نگریستند و منتظر زمانی بودند که او شروع به حرف زدن کند و پاسخ سوال هایی که در ذهنشان به وجود آمده بود را بدهد. غول اندکی از دهکده دور شد و به سمتی رفت که خشکی اش خالی از سکنه بود و بعد دستش را به سمت شانه اش گرفت و دوباره لیدا و آیندر میان دستش قرار گرفتند.

اوبا چشمان خاکی رنگش به آن دو نگاه کرد و شروع به سخن گفتن کرد:

شما باید بانو و ايو و سرورمان آیندر باشید. نترسید من از شما هستم. لیدا در حالی که از پگاسوس خود پایین می آمد گفت: آری. درست است

-من یکی از موجودات ساخته شده به دست آذربانو هستم یعنی تمام ساکنان این دهکده ساخته دست او هستند اما همه به جزمین همه خالقشان را فراموش کردند.

من غول سنگی هستم که محل استراحتش میان آب و ساحل است، هنگامی که طلسم آب ها شکسته شد. حافظه ی من برگشت و فهمیدم که شما در حال سفر به اینجا هستید، از آن پس در جستجوی شما بیدار شدم و تا کنون منتظر شما بودم

-خب اکنون که ما رami شناسی حاضری به ما کمک کنی و محل زندگی و یازندانی بودن خواهرمان را به ما بگویی و دقیقاً بگویی که چه حادثه ای در اینجا رخ داده است؟!

غول سنگی در پاسخ حرف آیندر سری تکان داد و بعد با دست دیگرش کوه مقابل اش که پوشانده شده از یخ و برف بود را نشانه گرفت و گفت: بانوی ما آنجا است.

نگاه لیدا و آیندر به سمت کوه خشکی که سراسر اکنده از یخ و برف و سرما در آن موج می زد برگشت . غول سنگی به حرف هایش ادامه داد و گفت : هنگامی که اهریمن به اینجا حمله کرد غول های سنگی زیادی سعی کردند که جلوی او را بگیرند اما هیچ یک از آنها قدرت مقابله با او و جادوگر همراهش را نداشتند چرا که جادوگری که همراهش بود یک جادوی اهریمنی داشت که با تکرار و رد آن و تکان دادن چوب دستی اش ما را در یک لحظه پودرمی کرد و آذربانو الهه ی آتش به تنهایی قدرت مقابله با آن را نداشت و همه ی ما شکست خوردیم؛ اهریمن با طلسم و جادوی سیاه اش کوه آتنا که کوهی آتشفشانی بود و همه ی ما از آن و گدازه های آتشینش تغذیه می کردیم را به کوهی یخ زده تبدیل کرد و بعد آذر بانورا در اعماق کوه آتنا در کنار تخم دراگون هزار ساله ای زندانی کرد. می گویند اگر کسی برای نجات بانو برود تخم شکسته می شود و دراگون با آتش یخی او را نابود می کند

سرزمین گلوریا

-برادرم چی از او خبر داری منظورم بهرام خدای جنگ و پیروزی است شنیدیم که او در همین سرزمین فرود آمده است.

-نه هیچ کس از او و مکان زندگی اش خبر ندارد شاید اصلا به این سرزمین وارد نشده باشد چرا که اگر وارد شده بود قطعاً ما پیروز جنگ بودیم.

-خوب اکنون چه کسانی نگهبانان کوه اتنا هستند؟!

-یتی ها غول های برفی که درست جسته شان اندازه ماست و بدنی پوشیده شده از پشم دارند و کاملاً بایخ و برف هایک رنگ هستند.

-سپاس اکنون ما باید به آن سمت حرکت کنیم و آذربانو رانجات دهیم. این وظیفه ماست

-صبر کنید من هم باشما می آیم زیرا شما به تنهایی در این راه پیروز میدان نیستید شاید من راه گشایی برای سفرتان باشم. قبل از اینکه آیندر پاسخ سخن او را بدهد لیدا سری تکان داد و گفت: باشه.

-ولی؟؟!!

-او همراه خوبی است آیندر آمدن او کمک شایانی به در دفاع و حرکت می کند.

-باشد تومی توانی همراه ما بیایی

-پس بهتر است شب هنگام حرکت کنیم تا از گزنده یتی ها به دور باشیم و آسوده خاطر به کوهستان برسیم

-فکر و اندیشه ی خوبی است پس ما امروز را استراحت می کنیم و شامگاه به سمت کوهستان حرکت می کنیم. راستی نامت چیست چون همه ی موجودات نام و نشانی دارند؟!

-من سنگ آذرین هستم

-بسیار خوب سنگ آذرین می شود ما را پایین بگذاری تا جایی برای استراحت و اردو زدن بیابیم

-آری سرورم

سپس غول سنگی دستش را به سمت زمین برد و آنان را روی زمین گذاشت و ازجایش برخاست و بدون هیچ سخنی به سمت دیگری حرکت کرد. لیدا و آیندر هردو از اسب هایشان پیاده شدند و همان منطقه ی خالی از سکنه را برای اردو زدن انتخاب کردند و چادری کوچک در سایه ی یک درخت بید برای استراحت خویش بنا کردند. هنوز ساعتی از استراحت شان نگذشته بود که سنگ آذرین بایک پوست یتی به سمت آنان بازگشت. او پوست را روی زمین پهن کرد و کنار چادر لیدا و آیندر نشست. آنگاه لیدا از چادر خارج شد و به پوست یتی نزدیک شد و بادست ظریف و کوچکش تکه ای از آن پوسته ی بزرگ و گسترده که اکنون روی زمین مقابل چادرشان پهن شده بود را لمس کرد و همزمان سرش بالا آورد و به چهره ی سنگ آذرین نگاه کرد و پرسید: این دیگر چیست؟!

-پوست یتی. با این پوست دیگر قابل شناسایی برای آنها نیستیم. من این پوست را سال گذشته پیدا کردم.

یتی ها مردگانش را به پایین می آوردند و به داخل آب می اندازند تا خوراک حیوانات دریا شوند و گاهی ماغول های سنگی از پوسته ی آنها برای زینت دادن خودمان استفاده می کنیم.

-بسیار خب. باز هم سپاس.

لیدا با تمام شدن حرفش برای استراحت دوباره به چادر بازگشت. و شامگاهان بود که آنها با داخل شدن به آن پوست یتی به همراه سنگ آذرین به سمت کوهستان حرکت کردند، منطقه ای سرد و یخ زده که در جای جای آن یتی ها مانند گلوله برف های بزرگ خوابیده بودند. غول سنگی بسیار آرام و آهسته از کنار هر یتی که روی زمین خوابیده بود می گذشت تا گزندی از سوی آنها لیدا و آیندر را تهدید نکند و سپیده دم صبح بود که لیدا و آیندر را بدون آنکه یتی ها متوجه ی حضور آنها در کوهستان شوند به دامنه ی اصلی کوه جایی که درست مقابل چشمان لیدا و آیندر کوه سربه فلک کشیده ی آتنا قرار داشت رساند؛ کوه آتنا کوهی بلند بود که دهانه اش بخاطر ارتفاع بلندش ناپیدا بود و حتی غول سنگی هم در مقابل عظمت آن موجود ناچیزی به حساب می آمد. او آیندر و لیدا را از شانه ی خودش پیاده کرد و بعد آنان را روی بلندترین نقطه ای از کوه که دستش می رسید گذاشت و

گفت: سرور انم از اینجای مسیر پرا باید خودتان بروید و وظیفه ی من این بود که شمارا از خطر یتی ها دور بدارم و سلامت به این نقطه برسانم، راه رسیدن به دهانه بسیار باریک است و روشن است که برای من ساخته نشده است

آیندر: سپاس. تاهمین جالطف بسیاری به ماداشتی. موجودات دیگر در اینجا هست که جان مارا تهدید کند؟!

-نمی دانم سرورم زمانی سمندرهای آتشین در این منطقه زندگی می کردند اما درست از زمان شروع حکومت شیطان ویخ زدن این منطقه هیچ کس آنها را ندیده، آنگاه سنگ آذرین مقداری از پوسته یتی که به تن داشت را جدا کرد و به لیدا و آیندر داد و به سخنانش ادامه داد و گفت: باین پوستین کوچک خودتان را گرم کنید چرا که هر چه به دهانه نزدیک ترمی شوید سرمای بیشتری را احساس می کنید.

-باشد.

آنگاه آنها از هم جدا شدند و غول سنگی با خوابیدن روی زمین و غلتیدن روی زمین خودش را به محل اردو و چادر، مکانی که پگاسوس های لیدا و آیندر را در کنار دوست تخت سنگی اش بسته بود بازگشت و آن دو با پرنده گانش به راه خود ادامه دادند، راهی که به دهانه ی کوه و قصر خواهرشان ختم می شد، یک جاده بسیار باریک و مارپیچ که گاهی به پهنای آن افزوده می شد و گاهی باریک تر از قبل می شد، آن دو پس از ساعتی پیاده روی در آن جاده درست در مقابل قصر قدیمی بودند، قصری که روزی از سنگ ها و گدازه های خاموش در بلندترین و پهناترین نقطه ی کوه درست در دل کوه ساخته شده بود و باز بودن در قصر و سکوت ریح انگیز آن کنایه از آن می کرد که هیچ کس در آن زندگی نمی کند.

لیدا و آیندر هر دو از قدم زدن و پیاده روی در کوهستان به سطوح آمده بودند، پس تصمیم به استراحت گرفتند و وارد حیاط قصر شدند.

لیدا جلوتر از آیندر به همراه سیمرغش برای باز کردن در اصلی قصر پیش قدم شد، زیبایی داخلی قصر چشمان هربینده ای را نوازش می داد و آنها را مدهوش خود می کرد و با وجود سرمای وحشتناک آن منطقه فضای داخلی قصر بسیار گرم بود و هوای دل انگیزی داشت و در جای جای آن گل های زرد رنگ و سرخ آتشی روییده بود که با ورود لیدا و آیندر به داخل قصر لحظه به لحظه به تعدادشان افزوده می شد.

زیبایی آن گل های زرد و سرخ رنگ لیدا و آیندر را به حیرت آورده بود ولی این اتفاق باعث نگرانی سیمرغ لیدا و شاهین آیندر شده بود و آن دو شروع به آواز خواندن و پریدن به سوی خارج قصر کردند.

سرزمین گلوریا

امابه هر سمت که پرواز می کردند، دری بسته می شد و تعداد گل ها بیشتر از پیش می شد تا زمانی که تمام قصر پرازگل شده هیچ فضایی برای خارج شدن وجود نداشت.

پرواز پرندگان لیدا و آیندر را لحظه ای به خود آورد و آنان از این همه بی قراری آن دو پرنده به ترس آمدند، انگار طلسم و مشکل خاصی در قصر وجود داشت.

با تمام شدن روییدن گل ها صدای آواز آزار دهنده ای فضای قصر را پر کرد که از هر جای قصر شنیده می شد، صدایی که گوش ها را آزار می داد و انسان ها را مدهوش می کرد، لیدا و آیندر به سمت هم برگشتند و بانگاه کردن به یک دیگر باهم فریاد زدند:

گل های آواز خوان سپس هردو دست هایشان را روی گوش هایشان گذاشتند تا مانع شنیدن صدای گل ها شوند.

اما هر لحظه صدای گل ها بلندتر می شد و به قد آن ها افزوده می شد.

تا زمانی که آنها بلندتر از قد لیدا و آیندر شدند و از ساقه هایشان تیغ های بلندی شروع به رشد کرد و در همان لحظه بود که سر آیندر گیج رفت و او با زمین خورد مدهوش شد....

لیدا وحشت زده شروع به صدا کردن آیندر کرد و دستش را از روی گوش هایش برداشت و با ترس شمشیر آیندر را از کمر آیندر بیرون کشید و گل های که هر لحظه به آنها نزدیک ترمی شدند را قطع کرد، اما با قطع هر گل، گل دیگری می رویید و آواز آن ها بلندتر از گذشته می شد.

آواز باعث سرگیجه و افتادن لیدا به زمین هم شده بود اما او از تلاش باز نمی ایستاد و با مدهوش شدن مبارزه می کرد، در همین لحظه بود که او مردی را از دور در حال پایین آمدن از پله های قصر دید، فردی که موهایی قهوه ای رنگ داشت و چشمان سرخ رنگی در چهره اش موج می زد، او شباهت زیادی به لیدا و آیندر داشت، فردناشناس همچنان که از پله ها پایین می آمد می خندید و قهقهه های بلندی سرمی داد که همین قهقهه های بلندش باعث شد که دندان های بلند و نیش مانند اش هویدا شود، لیدا با دیدن دندان های نیش او کمانش را از شانه اش برداشت و تیر را در میان آن قرار داد و به سمت او نشانه گرفت اما قبل از آنکه زه کمان را بکشد و تیر را رها کند با سر گیجه ای به زمین خورد اما باز هم از تلاش باز نایستاد و قبل از آن که پا به دنیا خیال بگذارد بانشانه گرفتن آن مرد دوباره زه کمان را کشید و در حالی رهایش کرد که آن مرد در حال تبدیل شدن به یک گرگ و پریدن به سمت آنان بود و بعد لیدا مدهوش شد.....

ساعت ها از مدهوش بودن لیدا و آیندرو زخمی شدن آن فرد با تیر رها شده از کف لیدا می گذاشت. و در آن میان تنها زمزمه قهقهه های بلندی شنیدمی شد قهقهه هایی که فضای قصر را پر کرده بودند و ذهن خالی آنان را نوازش می دادند.

در این میان بود که لیدا دوباره احساس نمود که روحش از جسم اش جدا شده و وارد دنیا خلع شد اما باین تفاوت که وارد شدن به دنیای دیگری در کار نبود و گذر زمان و ماندن در جهان خلع رابه خوبی حس می کرد.

امانی توانست روح و ذهنش را از آن جهان بیرون بکشد و وارد دنیا و جهان جسم اش کند و تمام تلاش هایش برای بازگشت بی اثر بود و ناگهان در میان تلاش هایش صدای زمزمه خاصی را شنید صدایی آشنا که به او می گفت: از قدرت استفاده کن.

لیدا آرام تکرار کرد:

- کدام قدرت من قدرت و نیرویی ندارم من تنها الهه ی بی نیرو هستم.

آنگاه صدا بلندتر از قبل شد و به شکل فریادی درآمد:

نه تو در عین بی قدرتی قدرت داری، که اگر این گونه نبود درخت جهان برای نجاتش تو را بر نمی گزید. تو همان الهه ی قدرتمندی هستی که هیچ کس توان برابری با او را ندارد.

صدا آرام آرام باز زمزمه و تکرار کردن کلام آخر خویش خاموش شد.

لیدا آرام و آهسته چشمانش را باز کرد و خودش را در درون جسمش یافت.

آنگاه در حالی که هنوز درازکش روی زمین افتاده بود به اطرافش نگاه کرد، گل های زرد و سرخ آتشین همه ناپدید شده بودند و آیندرو آن فرد ناشناس هنوز مدهوش بودند و در دنیای خیال به سر می بردند و تنها و هشیاری اش رابه دست آورده بود و از دنیای خیال بیرون آمده بود. او آرام آرام از جایش بلند شد و به حالت نشسته درآمد و سپس دستش رابه سمت بالانشانه گرفت و سیمرغ در مانگش روی مچ دستش فرود آمد.

او آرام سیمرغش را نوازش کرد و یکی از پرهای انتهای دم آن را جدا کرد و به سمت جسم سرد شده آیندرو رفت شاهین آیندرو در کنار جسم او نشسته بود و با آوازش ناله ی خاصی سر می داد، لیدا آرام پر را

سرزمین گلوریا

به بینی آیندر نزدیک کرد و اجازه داد که مشاعر آیندر آن را حس کند.

چشمان آیندر آرام باز شد و به لیدا نگریست و گفت:

چه اتفاقی رخ داده است؟!

سپس او هم آرام از جایش برخاست و در همان لحظه ی اول نگاهش به آن فرد ناشناس افتاد و زمزمه وار گفت: بهرام خدای جنگ آورو پیام آوری

آنگاه به لیدانگاه کرد و گفت: چه اتفاقی افتاد و زخمی شده است؟!

- زمانی که تو مدهوش شدی او تبدیل به یک گرگینه شد و من مجبور شدم برای دفاع از خودم و توبه او تیر بزنم. او واقعاً بهرام است

- آری در بودنش شکی ندارم

- اکنون چه کاری از ما برمی آید. ممکن است او مرده باشد

- نه. همه ی ما ما می‌را هستیم فقط زخمی شده. پری از پیرهای سیمرغ درمانگر را به من بده.

بعد لیداهمان پری که آیندر را با آن بیدار کرده بود را به او داد، تاروی زخم او بگذارد و هر دو به جسم برادرشان نزدیک شدند. آیندر تیر را از بدن برادرش بیرون آورد و در حال گذاشتن پرروی بدن بهرام بود که

- صبر کن

- چرا! ممکن است هنگامی که دوباره بهبود می یابد به گرگینه تبدیل شود.

- راست می گویی. شیشه خاک را بیاور.

لیدا از جایش بلند شد و به سمت کیفش رفت اما کیفش خالی بود و هر دو شیشه ناپدید شده بود با چهره ای نگران به آیندر نگاه کرد و گفت شیشه هانیستند. نه شیشه ی خاک و نه شیشه خاکستری که جادوگر به من داده بود.

- غیر ممکن است

- یک نفر اینجاست. صدای قهقهه ها

وقتی هنوز بیدار نشده بودم زمزمه های خنده یک نفر را شنیدم و همین طور بسته شدن در قصر را

-پس یک نفر اینجا بوده است؟! پرنده هامی توانند ما را راهنمایی کنند باید خاک را پس بگیریم بدون آن نجات خواهران و برادران ما غیر ممکن است. بعد آیدر به سمت شاهینش رفت و آن را روی مچ دستش نشان داد و گفت: آیا کسی اینجا بوده؟!

پرنده در پاسخ سوال آیدر صدایی از منقارش خارج کرد که نشانه تایید حرف او بود.
لیدا:

کسی که اینجا بود از جنس یتی ها نبوده است بی شک یک انسان بوده است کسی که نمی خواهد ما راه مان را ادامه دهیم.

-درست بی شک قصر هم تله ای از طرف او بوده است.

-باید به دنبالش برویم

-نه خیلی دیر شده شب فرارسیده آسمان تاریک شده و حتما ساعت ها ست که او از اینجا دور شده است
-پس اکنون چه کنیم؟

-اول باید بهرام را بیدار سازیم شاید اصلا جادو و یا طلسم نشده باشد چرا که تا آنجا می دانم او تنها خدایی است که جادو و طلسم بر او اثر ندارد.

سپس آیدر پر را روی زخم برادرش گذاشت و بعد منتظر ماندن تا زخم بهبود یابد و برادرش هشیار شود.

ساعتی از زمانی که پر را روی زخم او گذاشته بودند گذشت و او چشمانش را باز کرد. بانگاه کردن به آن دو آرام تکرار کرد: آیدر

آیدر سرش را تکان داد و گفت: چه اتفاقی برای تو افتاده است تو جادو شده بودی؟!

-نه. گل های زرد رنگ و سرخ آتشین و آواز آن ها.

-من همراه آذربانوبه این قسمت از گلوریا فرستاده شدم شهر موجودات سنگی زمانی که مافرو دآمدیم تقدیر مارا ازهم جدانمودومن درست در میان گل های آوازخان فرود آمدم تیغ های گل سمی بودندومن رابه یک گرگینه تبدیل کردن اکنون من تنهادرحضورگل هابه گرگینه تبدیل می شوم.بعدازآن حادثه و زندانی شدن آذربانو درکوه آتنامن برای نجات اوبه اینجا آمدم اما جادوگر مراباگل های زرددراین قصرزندانی کرد؟! اما شما طلسم و جادوی او را از بین بردید و حتی گل هارا و دستش رابه سمت لیدا گرفت و گفت:

بی شک تو همان برگزیده ی درخت جهان هستی وجود تو باعث از بین رفتن گل ها شده ؟!

-برگزیده ی درخت جهان؟! به راستی من کی هستم وایوالهه ی باد ویا لیدادختر سردار آریایی سورن ازدهکده ی پرشیا.

-توازجنس ماهستی. وایو الهه ی باد و طوفان. به گمانم داستان فرود آمدن مان را به این سرزمین برای دفاع از قلب جهان رامی دانی؟! لیدادریاسخ حرف بهرام تکانی به سرش داد و گفت: بله جادوگر همه چیز رابه من گفته.

-حقیقت این است که همه ی ما انتخاب شدگان درخت جهان بودیم.

هزاران قرن پیش هنگامی که زوران خدای زمان این عالم و هزاران عالم دیگر را خلق کرد درخت جهان رابه عنوان دروازه ورود به جهان های دیگر کاشت یک درخت کاملا زنده که هرتوانایی دارد. درخت جهان بود که باعث آفرینش اهورامزدا یزدان پاک سرشت ایزد عالم پاک و اهریمن یزدان سیه سرشت ایزد عالم سیاهی و الهه ی سرنوشت شد.

درخت قدرت محافظت راستین اش را که یک کمان طلایی بود رابه اهورامزدا یزدان پاک هدیه داد و او رابه عنوان محافظش برگزیده همین اتفاق حسد را در جسم اهریمن بیدار ساخت او سال هادریی یافتن راهی برای به دست آوردن کمان بود.

اما همیشه شکست می خورد و آخرین بار سعی کرد که برادرش اهورامزدا را از میان بردارد، درست است که مانا میرا هستیم اما شاخه های درخت جهان شمشیرهای برنده ای هستند که جان خدایان و الهه ها رامی گیرد. شکسته شدن یک شاخه ی درخت به دست اهریمن و پرتاب اوبه سمت اهورامزدا آخرین

سعی او برای کشتن برادرش بود اینکاراوباعث رانده شدنش شدوبه عالم زیرین وجهان مردگان تبعیدشداماو همیشه یک شانس برای آزادی داشت سیاه شدن قلب انسان ها تنه‌اراه نجات او بود. سال ها گذشت ودرهمان عالم زندانی ماند، اهورامزدا بالهه ی سرنوشت ازدواج کردوپس از آن بودکه ماوالهه ها متولدشدیم وزوران خدای زمان تمام قدرتتش رابه اهورامزدا فرزند ارشدش عطا کرد ومثل یک انسانی فانی ازدنیارفت؛ هنگامی که فردی تمامی قدرت خدایان رابه دست آورد دیگر نمی تواندمحافظ درخت جهان باشدوکمان به سمت درخت بازمی گردد.

اهورامزدا چندین بارهرکدام ازما و نگهبانانی که برای محافظت ازاین سرزمین برگزیده بودرابه سمت درخت فرستاد تا کمان محافظ را بگیریم وبه عنوان محافظ راستین درخت جهان انتخاب شویم، کمانی که تیرهاوچوبش ازجنس خود درخت است وقدرت کشتن خدایان والهه ها را داردوباسرعتی رد آسا همیشه حرکت می کند وقلب ها را نشانه می گیرد وهیچ درمانی برای زخمش نیست.

درخت هیچ یک ازالهه ها و خدایان وحتی نگهبان ها را انتخاب نکرد. هنگامی که اهریمن قدرتتش را به دست آوردوبه این جهان بازگشت کرد.

درخت ومکان کاشته شدنش یعنی شهریارادایس به فرمان اهورامزدا از نظر هاپنهان شد تا زمانی که محافظ واقعی پیدا شود به درستی از آن محافظت شود و زمانی که تو متولد شدی درخت جهان کمان رابه هزاران پری درختی داد که به دست تو برسانند چچرا که توهما ن محافظ راستین درخت بودی الهه ای ازجنس باد که نیرو و قدرتتش پایان قدرت تمام خدایان است، تو کسی هستی که به عنوان محافظ ابدی و صاحب کمان طلایی انتخاب شدی و کمانی که تو اکنون در دست داری همان کمان است و امیداورم از آن تیرهای خاص برای دفاع ازخودت در برابرمن استفاده نکرده باشی.

-پس منظور صدای درخوابم هم همین بوده است من محافظ راستین درخت هستم. حقیقت این است که زمانی که به ماحمله کردی سعی بر برداشتن یکی از همان تیرها از تیردان داشتم اما شباهت تو به آیند رمانع از آن شده که یکی از همان تیرها را بردارم.

-اگر از آن تیرها استفاده کرده بودی اکنون من دیگر زنده نبودم ویابه زودی می مردم، اهریمن پیش از همه به دنبال تو ست چرا که گمان می برد که او باید محافظ درخت جهان می بود و فکر های شومی برای از بین بردن این جهان ونفوذ به عالم های دیگر دارد و دراصل همه ی ما برای محافظت ازتوبه اینجا آمديم.

سرزمین گلوریا

نیروی اتحاد تنها برای شکست اهریمن است و درانتها توهستی که او را از میان برمی داری. به جز قدرت و نیروی الهه هادرو وجود تو نیروی محافظت از درخت نهفته است و همان نیرویی که باعث نابودی گل ها و بیدار شدن شد.

-آری. بهرام راست می گوید.

-اکنون باید چه کنیم. درست است که به گفته ی شامان همان محافظ درخت هستم. اما باید الهه و خدایان دیگر را ببینیم و جادوی شان را باطل کنیم اما خاک پارادایس دزدیده شده

-تو برای از بین بردن آن جادو به خاک نیاز نداری به نیروی درونی ات ایمان بیاور همان چیزی که باعث شده درخت جهان تورابه عنوان محافظ برگزیند.

-اما چگونه ممکن است من انتخاب راستین درخت باشم؟!

بهرام از جایش بلند شد و به سمت لیدا رفت سپس دست راستش را باز کرد و گفت کمان را در دست من بگذار

-چی؟!

-بگذار من خدای جنگ آورم. من کسی هستم که سازنده تمام سلاح های جنگی است آن را در دست من بگذار تا جادوی انتخاب و محافظ را نشانت دهم.

لیدا کمانش را از روی زمین برداشت و در کف دست بهرام گذاشت، چند دقیقه بعد کف دست او به سرخی متمایل شد و مثل آتش داغ شد. سپس بهرام کمان را روی زمین انداخت و گفت: تنها در دست های فرد محافظ سالم می ماند و تنها به برگزیده آسیب نمی زند و این نشان صادق بودن کلام من است جادو و قدرتی که در وجود تو نهاده شده

شکست تمام قدرت های اهریمن است، فقط کافی است که ایمان بیاوری که کی هستی، بی شک

با این همه نشانه تو هنوز خودت را به عنوان یک انسان عادی باور داری بدون قدرت و بدون هیچ توانایی و نیرویی. سپیده دم صبح به سمت دهانه حرکت می کنیم و آذربانو را نجات می دهیم. فرصت ما اندک است و جهان به کمک ما احتیاج دارد بدون تو یا با تو باید درخت جهان را نجات دهیم.

سرزمین گلوریا

کلام بهرام به آخر رسید واز آیندر و لیدافاصله گرفت و به سمت طبقه ی بالارفت، اما قبل از اینکه به پله آخر برسد به سمت آنان بازگشت وگفت: از این پس من همراه شما هستم اگر نمی توانی جادو هارا بانیرو و قدرتت نابود کنی من اینکار رامی کنم.

بارفتن بهرام لیدانفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و به سمت در رفت اما قبل از اینکه به در برسد آیندر او را صدا زد: صبر کن کجامی روی؟!

-می خواهم کمی در هوای آزاد قدم بزنم نگران نباش هم کمانم را دارم و هم سیمرغم و دستش را تا کان داد و سیمرغش به سمتش پرواز کرد و روی شانه اش نشست.

می خواهم چند لحظه ای تنها باشم. لیدادر را باز کرد و قصر بیرون آمد و وارد حیاط شد و آرام شروع به قدم زدن و حرکتی دایره وار در حیاط قصر کرد، ذهنش به اندازه ای یک عمر درگیر یک حقیقت بود. هنوز هم باور نداشت که چشم امید همه ی مردم و حتی اهورامزدا یزدان پاک باشد. دستش را تا کان داد و به خودش گفت: اگر من الهه ی باد بودم حتی با تا کان دستم نسیم درمی گرفت!!

-نه با وجود طلسم که در وجودت نهفته است. نه زمانی که به خودت ایمان نداری؟!

لیدا به سمت صاحب صدا بازگشت و کسی که در پشت سرش ایستاده بود، چشمان آیندر حتی در تاریکی شب هم با سیاهی اش برق خاصی داشت. او به لیدا نزدیک شد و دستانش گرفت و آرام به گونه ای که زمزمه ی حرف هایش را فقط خودش و لیدامی شنید گفت: هر زمان که وجودت از طلسم پاک شود قدرت و نیرویت خودش را نشان می دهد.

و بعد به چشمان بی قرار و هفت رنگ لیدا چشم دوخت و گفت:

تا به امروز به رنگ چشمانت دقت کرده ای چشمانی که هر لحظه به رنگ یکی از رنگ های طبیعت درمی آید. چشمان تو همان آسمان هفت رنگ سرزمین گلوریا است. ماهمه به تو ایمان داریم و مطمئن هستیم که تو وایو هستی نه لیدا و یا هر کس که بنامی؛ تازمانی که قدرت و نیرویت رابه دست آوری و به خودت ایمان آوری حتی بعد از به دست آوردن نیرو و قدرتت در کنارت می مانم و ازت محافظت می کنم و به وظیفه ای که اهورامزدا پدرمان به من سپرده است عمل می کنم به جبران گذشته که ترک کردم و رهایت کردم. وظیفه ی من بود که ازت و در برابر طلسم محافظت کنم و نگذارم که طلسمی به وجود تو راه یابد اما نتوانستم. من فریب زیبایی و شکوه قصر اهریمن را خوردم و تازمانی که تو آمدی در قصرش زندانی بودم

روزی که تو وارد شهر المپ شدی اهریمن تو را درآینه دیدوبه من فرصت آزادی دادتاتو رابه پیش او ببرم.

زمانی که تو را در آن کاروانسرا ملاقات کردم باشجاعتی که داشتی یقین پیدا کردم که وایوهستی شاید آن زمان قصد داشتم به اهریمن بسپارمت چراکه اسیردست او بودم اما اکنون تاهرزمان که جان در بدن داشته باشم ازتو محافظت می کنم.

لیدامحوتماشاوحرف های آیندر شده بودهیچگاه انتظاراین حرف هارا از سمت آیندرنداشت. اواکنون دریافته بودکه میان همه مردم یک حامی دارد. حامی که تکیه گاه اوست...، بعد از آیندر فاصله گرفته وبدون هیچ کلامی به سمت قصر رفت و آرام در جایش برای استراحت جای گرفت.

سپیده صبح سه نفری به سمت دهانه ی کوه حرکت کردند. جایی که در آن آذربانو الهه ی آتش زندانی شده بود، هرچه که به دهانه نزدیک ترمی شدند هوا سردت می شد و حضور نیروهای اهریمنی رابیشتر از قبل حس می کردند. ساعت ها و روزها به سمت دهانه راه بود و آنها فرصت و زمان محدودی داشتند و شاید کمتری روز برای نجات الهه ها و خدایان زمان داشتند. پس از گذر چهار روز طاقت فرسا و سخت با پیاده روی طولانی بالاخره به دهانه ی کوه رسیدن جایی یک گودی کوچک مانند غار در میانه کوه وجود داشت، کوهی که به جایی انبوهی از مواد مذاب از انبوهی یخ پر شده بود آنان با گذر از روی یخ های شیشه ای وارد غار شدند و به دنیای داخل کوه پا گذاشتند، مکانی که سراسر آکنده از قندیل های یخ زده بود و در میان تمام قندیل ها و یخ ها بانویی یخ زده روی یک سکوی آکنده از یخ خوابیده بود و کنار آن یک تخم دراگون در میان چنگال های یک دراگون قدیمی قرار داشت. هر سه با گذر از پل یخی به سکویی که روی آن جسم یخ زده ی آذربانو جای داشت نزدیک شدند. از مقدار قندیل ها و برف های موجود روی جسم او معلوم بود که سال هاست که در این مکان خاص زندانی است و یخ زده؛ طلسم و جادوی جادوگر این بار به شکل دیگری عمل کرده بود و باعث یخ زدن او تبدیل شدن شهرش به یک شهر یخی و سرد شده بود. لیدآرام در کنار جسم خواهرش جای گرفت آن هم در حالی که بهرام و آیندر هر دو در بالای سرش ایستاده بودند، آنها هر سه محوتماشای خواهرشان شده بودند، الهه ای باموهای سرخ آتیشن و لباسی به زیبای برگ های پاییزی درختان، الهه ای که حتی لبانش هم درعین هیچ آرایشی سرخ رنگ بود و در میان دستانش عصایی محصور شده بود، عصایی که در رأس آن گویی قرار داشت که زمانی سرخ رنگ و آکنده از حرارات آتش وجود آذربانو بود اما اکنون یخ زده بود و به گویی

از یخ تبدیل شده بود. لیدآرام دستش را روی دست خواهرش گذاشت و آرام آن را لمس کرد و چشمانش را بست چند لحظه ای نگذشته که خودش را در درون رویایی دوریافت رویایی که متعلق به آذربانو خواهرش بود. او خودش را اکنون در کنار خواهرش در میان هزاران قطعه یخ دید، مکانی که با انبوهی از یخ و برف پوشانده شده بود و میان یخ ها او فریاد کمک خواهی سر می داد و به لیدانگریست و بعد درست در مقابل او قرار گرفت و گفت: اگر کم کم نمی کنی حداقل مشعله ها را روشن کن آتش من به آتش نیاز دارم. آتش لیداباشنیدن این آخرین کلمه یعنی آتش از دهان خواهرش چشمانش را باز کرد و به سمت آیندرو بهرام بازگشت و گفت: آتش تنها راه شکستن جادو برافروختن آتش است آتشی که یخ ها را ذوب کند آیندرو به دیوارها مشعله چوبی هست اما چگونه روشن شان کنیم.

- با ساغه و یا قدرت شما؟!

بهرام: چه کاری می خواهید انجام دهید؟!

با روشن کردن آتش دراگون را بیدار می کنید و تخم آن شکسته می شود.

- می دانم اما راهی به جز این نیست؟

بهرام: پس من آتش ها را روشن می کنم.

و بعد به سمت مشعله های کنار دیواره ی کوه رفت و هر کدام را با گوی آتش مانندی که در دستش ظاهر شد روشن کرد، اکنون هزاران مشعل کوچک و بزرگ در اطرافشان در گوشه و کنار فضای داخلی کوه در حال سوختن بودن و هم زمان یخ های هزار ساله ی کوه در حال ذوب شدن بودند

در همین حین تخم دراگون شروع به ترک خوردن کرد و به یکبار شکست و در میان پوست شکسته ی تخم دراگون، یک دراگون بایوزه ای درست شبیه یک اژدها ظاهر شد.

[دراگون ها در اصل همان اژدها های پرنده اند که در آسمان پرواز می کنند و بال هایی به بزرگی بال های رخ ها دارند اما از جنسی سخت و نه پرا [دراگون از روی چنگال بزرگ پایین پرید و در حالی که سعی

می کرد لیدآو آیندرو بهرام را از سکو دور کند به آذربانو نزدیک شد و سرش را روی جسم آذربانو گذاشت و ناله ی بلندی سرداد و بعد دهانش را باز کرد و آتشی از میان آرواره هایش پدیدار شد، دراگون با آتش وجودش تمام یخ های جسم آذربانو را ذوب کرد و بعد اندکی عقب گرد کرد و ایستاد، در همین لحظه بود که تمام

یخ های داخلی کوه شروع به ذوب شدن کامل کردند و یخ ها و برف های زیرپل جای خودشان را کم به مواد مذاب و گدازه های آتش دادند.

نگاه آنان از مواد مذاب و پل پشت سرشان به سمت سکوبازگشت درست جایی که آذربانو در کنار آن دراگون در جلوی سکوايستاده بود.

اکنون طلسم و جادوی اوشکسته شده بود و آواز خواب بیدار شده بود. آذربانوبه لیداوآیندرو بهرام نزدیک شد و درست در مقابل آنان جای گرفت و گفت: سپاس شما طلسم من را شکستید این دراگون از دهای من است یکی از هزاران همراهان من

به زودی زمان فوران آتشفشان کوه می رسد و باید از اینجا بیرون برویم. مواد مذاب در حال بالا آمدن هستند.

آنگاه همه سوار بر دراگون از میان کوه آتنبیرون آمدند و بعد دراگون در آسمان بالای سر دهکده به پرواز درآمد، چند لحظه بعد در پشت سرشان مواد مذاب از میان و دهانه ی کوه آتنبیرون ریختند و آتشفشان فعال شد و رودی از مواد مذاب و گدازه های آتش در سراسر کوهستان جاری شد.

هزاران یتی با جاری شدن رود مواد مذاب در جای جای کوهستان به خاکستر تبدیل شدند و خاکسترشان بین زمین و آسمان معلق شد.

پگاسوس های لیداوآیندرو تمام غول های سنگی از پایین کوه و از شهر غول هاسنگی نظارگر پرواز آنها در آسمان بودند و لحظه ای بعد با آرام گرفتن فروش رودهای مواد مذاب آنها روی ساحل شهر فرود آمدن درست در کنار یکی از رودهای گدازه آتش. آذربانو به سمت رود رفت و دستانش را در گدازه های آتش فرو برد و شروع به زمزمه کردن سخن و کلامی کرد و از جایش برخاست و از رود فاصله گرفت و گفت: برخیزید فرزندان من زمان بازگشت شما فرا رسیده و بعد در میان گدازه های آتش فروش دیگری شکل گرفت و از رود صدها هزار غول سنگی و هزاران سمندر که چون گلوله ای از آتش بودند به همراه هزاران ترول اما از جنس آتش بیرون آمدند و همگی به نشانه ی احترام صفی بزرگ و طولانی به همراه ساکن دیگر شهر سنگی تشکیل دادند و در مقابل آذربانو سر تعظیم فرود آوردند و روی زمین روی یک زانو خود نشستند

آذربانو در بین آنها حرکت کرد و دست گرمش را روی شانه های آنها کشید و به زبان باستانی گلوریا شروع به سخن گفتن و تکرار کردن کلماتی کرد: من آذربانو همان سرور شما هستم و اکنون که همه ی

سرزمین گلوریا

مابیدار شده ایم وزمانش رسیده دوباره به جنگ اهریمن برویم. فرزندان من بامن متحد شوید چرا که من به شما و نیرویتان نیازمندم.

باتمام شدن حرفش به سمت لیدا و آیندرو بهرام بازگشت و هر سه نفرشان را به آغوش کشید و بعد از آنها جدا شد و دستان لیدارا در میان دست هایش گرفت و گفت: سپاس دراصل تو بودی که من رانجات دادی.

و دوباره او رابه آغوش کشید و بعد فاصله گرفت. لیدا درحالی که هنوز دستان خواهرش در میان دستان آذربانو جای داشت به چهره ی او چشم دوخت و به چشمان قهوه ای رنگ اش و هم چنین موهای سرخ رنگش و گفت: برای یافتن خدایان والهه های دیگر باید به کدامین سمت حرکت کنم. آناهیتا الهه ی آب به ما گفت شما مارابه سمت آنان هدایت می کنی.

- در حقیقت الهه و خدای دیگری وجود ندارد و شما باید به دنبال مهرداد بروید و ایزد و خدایی که پیوند میان فرزندان اهورامزدا و ننگهبانان است و فرزند ننگهبان خورشید میترا و اهورامزدا ایزدان پاک، او در سرزمین دیگری به دور از اینجا محصور و زندانی شده؛ در سرزمین آرته خورشید در تنهاتکه ای که از این سرزمین مانده است با یافتن او دوباره سرزمین های خورشید و ماه به شکل سابقشان بازمی گردند و سفر شما برای یافتن خدایان والهه ها به پایان می رسد. آذربانو عصایش را بالا برد و به صورت افقی در دست اش گرفت و آن را دایره وار تکان داد و بعد دروازه ای دایره مانند در میان زمین و آسمان پدیدار شد، او به آیندر و لیدانگاه کرد و گفت: این دروازه ی ورود شما به آن سرزمین است.

آیندر و لیدا به سمت پگاسوس های شان رفتند و با گرفتن ریسمان آنها به دروازه نزدیک شدند و بعد به سمت بهرام و آذربانو بازگشتند و لیدا به بهرام نگاه کرد و گفت: تو همراه ما نمیایی؟!

- نه! تو باشکستن جادو و طلسم آذربانو نشان دادی که می توانی جادو ها را از میان برادری، من و آذربانو به همراه این جنگجویان بایدهرچه زودتر به سمت پارادایس حرکت کنیم چرا که گمان می برم کسی که شیشه ها را زدیده است جادوگر سیاه باشد و قطعاً او در جستجوی یافتن شهر پارادایس است

- ولی او مرده است من خود دیدم که در میان مواد مذاب فرو رفت.

- بعید می دانم او زنده است. چون او هم همانند ما وجودی نامیرا دارد یعنی تمام جادوگران و ساکنان سرزمین ماه این ویژگی را دارند و تنها زمانی از دنیای می روند که تمام قدرت و نیرویشان به کار گیرند و جادو یا طلسمی قوی خلق کنند.

آنان حتی بدون چوب دستی هایشان زنده هستند و هزاران سال زندگی می کنند و قطعاً او هم اکنون زنده است و به دنبال راهی برای یافتن پارادایس است و ما باید زودتر از او به آنجا برسیم، زمان آن رسیده که از هم جدا شویم؛ امیدوارم به سلامت به سرزمین آرته خورشید برسید و تیرداد هدیه خورشید را بیابید. بروید قطعاً و منتظر شماست.

با تمام شدن کلام بهرام آنها هر دو با پگاسوس ها و پرندگان به سمت دروازه حرکت کردند و وارد آن شدند و بعد دروازه ناپدید شد.

لیدا و آیندر در حالی از دروازه خارج شدند و دروازه ناپدید شده که پرسشی در ذهن هردو شان شکل گرفته بود [اینجا کجاست] و اکنون هردو شان وارد گرم ترین نقطه ی جهان ماورائی شده بودند آرته خورشید یا چرخ خورشید، سرزمینی که روزی تامین کننده نور تمام جهان ماورائی بود و اکنون تیکه ای از آن هم نور نداشت و کاملاً خاموش بود. با وجود تاریکی هردو آنها در زیرپاهای شان گرمایی را حس می کردند و انگار در زیر زمین نفس های گرم یک کوه های آتشفشانی قرار داشت. اکنون مقصد مسیر شان تاریکی بود و مکانی که تا چشم یاری می داد در آن تاریکی و تپه های شنی و ماسه می دیدند که نشانی از هیچ عنصر حیاتی در آن دیده نمی شد.

بر اساس آخرین حرف ها و کلام های آذربانو آنان باید به سمت منبع نور این سرزمین شهری که اکنون به آن شهر عقرب سیاه می گفتند، حرکت می کردند و بی تردید تا آنجا مسیر طولانی و سختی را در پیش داشتند.

با روشن کردن مشعل های چوبی شان با سنگ های چخماگی که آذربانو به هردو شان داده بودند و اندکی از تاریکی کاسته شد و حداقل آنها می توانستند مسیر در پیش رویشان را ببینند و راهی را برای ادامه سفر در پیش رویشان برگزینند و مسیر مشخصی که معلوم نبود آنها را به مقصد نهایی هدایت کند و یا مکانی نامعلوم و نا آشنا که هیچ اطلاعی از آن ندارند انتخاب کنند و لحظه ای بعد هردو شان در همان مسیر مشخصی که برگزیده بودند قدم نهادند و با پگاسوس های شان به حرکت درآوردند.....

پس از ساعت ها حرکت هردو شان از مسیری که انتخاب کرده بودند خسته و نا امید شدند و چند لحظه ای ایستادند و از پگاسوس های خویش پایین آمدند و جایی برای یک استراحت کوچک انتخاب کردند و حصیری که از برگ درختان بافته شده بود را روی خاک بیابانی آنجا پهن کردند تا نفسی تازه کنند و در

سرزمین گلوریا
سکوت بیابان به ادامه راه خود بیندیشند. پس از پهن کردن حصیر و بنا کردن مکان استراحت شان روی
حصیر نشستند.

با وجود تاریکی که آرته ی خورشید را فرا گرفته بود زمان همه چیز برای هردو آنها نامعین و نامعلوم
بود و هیچ منبع نوری در انتهای راه و یا کل مسیر شان موج نمی زد.

آیندر به چهره ی متفکر و غرق در سکوت لیدانگریست و گفت: به چه چیزی می اندیشی؟!

- به ادامه مسیرمان در تمام طول راه منبع نوری ندیدیم هیچ نوری روی سطح این سرزمین وجود
ندارد و همینطور هیچ عنصر حیاتی

- آری. درست است. شاید اصلا منبع درون زمینی باشد که ماروی آن حرکت می کنیم.

لیدا با شنیدن سخن آیندر چند لحظه ای در اندیشه و افکار خود غرق شد و دستش را روی زمین گرم و سطح
گرم آن سرزمین گذاشت و یکبار اندیشه جدیدی در ذهنش جریان گرفت و بعد به آیندر نگریست و گفت:
منبع نور گرماتولید می کند. تو راست می گویی. بی شک منبع در پدخال زمین است باید شکاف بیابیم که
از راه آن وارد اعماق این سرزمین شویم.

- راست می گویی.

- باید شکاف و یا غاری باشد که با ورود به آن راهی به اعماق این سرزمین بیابیم.

آیندر در حالی که از جایش برمی خیزد به لیدانگاه کرد و گفت: شاید باید خودمان آن راه وجود آوریم
چرا که من در تمام طول مسیر در سطح هموار این سرزمین شکاف و یا غاری ندیده ام و فرصت مابرای
یافتن غار اندک است. او از لیدا و پگاسوس ها و مکانی که نشسته بودند فاصله گرفت و به سمت قسمت
مسطحی رفت که هیچ گیاهی روی آن وجود نداشت و کاملا صاف بود.

شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و به سمت آسمان گرفت و بابتستن چشمانش در خاک فرو برد.

با فرو رفتن شمشیر به داخل خاک سرزمین آرته ی خورشیدی نورو ساعقه ای در بالای سر آیندر شکل
گرفت و زمین شروع به لرزیدن کرد و شکافی عظیم و طولانی به وجود آمد و زمین درست از جایی که
آیندر شمشیرش را فرو برده بود به دو نیم تقسیم شد

آیندر با اتمام کارش و برداشتن شمشیر به لیدا نگریست و گفت:

اکنون مایک شکاف برای ورود به اعماق این سرزمین داریم فقط کافی است پایین برویم و به اعماق زمین وارد شویم و تیرداد را پس از گذرا تمام لایه ها و رسیدن به هسته ی مرکزی جایی که آن را شهر عقر ب سیاه می نامند بباییم و بعد به سطح زمین بازگردیم؛ قطعاً با یافتن او هم طلسم این سرزمین شکسته می شود مثل گذشته.

لیدا از جایش برخاست و در کنار آیندرا حاضر شد و به شکافی که چند لحظه پیش شکل گرفته بود نگاه کرد و گفت: پگاسوس ها را چگونه با خود ببریم؟!

- راهی جز رها کردن آنها در این مکان نداریم. چرا که هردو شان در گرمای طاق فرسای اعماق زمین طاق نمی آوردند و راهی برای پایین بردن شان نداریم.

- اما آذوقه ما آن دک است؟!

- باید آن ها را رها کنیم و برای آنکه برای سه روز اسب ها آذوقه داریم باید زود تیرداد را بباییم و بازگردیم و اگر باز نگردیم هردو شان تلف می شوند.

- پس بهتر است وقت را هدر ندهیم و اکنون وارد شکاف شویم. لیدا هردو پگاسوس را به تنهادرخت کوچکی که یافته بود و بیشتر شبیه بوته های خاردار بود بست و تمام وسایل سفرشان را برداشت و اندکی از آذوقه ای که داشتند را در کنار پگاسوس ها گذاشت و به سمت کاسپین بازگشت صورتش را به صورت پگاسوسش نزدیک کرد و دستی به چهره ی او کشید و گفت: نگران نباش ما زود بازمی گردیم و موفق می شویم درست مثل گذشته پس همین جا بمانید و بعد به کنار آیندرا در کنار آن شکاف عمیق برگشت.

در این فاصله آیندرا باریسمانی که داشتند یک قلاب ساخت و بعد قلاب را به دور گردن شاهینش انداخت و از آن خواست که به داخل شکاف پرواز کند و آن را به جایی متصل کند در نزدیک ترین دهانه ای که می بیند می یابد.

شاهین آیندرا به پرواز درآمد و وارد شکاف شد و پس لحظه ای از میان شکاف بیرون آمد و روی شانه ی او جای گرفت.

آیندرا باریسمان را کشید و از محکم بودن آن اطمینان یافت و بعد هردو پشت به پشت هم از ریسمان پایین رفتند و با گذر ساعت ها و دقیقه ها و ثانیه ها هردو وارد غاری شدند که در میان شکاف آن ریا یافتند، غاری که قطعه راهی برای ادامه مسیرشان بود و اکنون هردو شان وارد غاری شده بودند که انتهای

اش نامعلوم بود و شکلی عجیب داشت و در انتهای راهش همیشه نوری درحال درخشیدن بود. نوری که بی شک منشأش همان منبعی بود که آنها دنبالش بودند. آنها درحال قدم زدن و راه رفتن بودند که سه مرد باشنل های سیاه و بدنی کاملاً اسکلتی که درمیان آن سیاهی موج می زد در جلوی راه شان پدیدار شد. اسکلت هایی که مانند شبی بین زمین و آسمان معلق بودند. شبی هابانیزه ای که نیمی از آن چوب بود و در بالای سرش شمشیری حلالی شکل و یک اسکلت بزرگداشت جلوی راه لیداو آیندرايستادند و یکی از آنها شروع به حرف زدن کرد و گفت: شما کیستید؟! چه کسی اجازه داده که وارد دنیای زیرین شوید اینجا جهنم است جهنم آرته ی خورشید، ورود هرانسانی مگر در زمان تبعید به اینجا ممنوع است.

-ما حامل خبری برای پادشاه اینجا هستیم

-پادشاه. اینجا هیچ پادشاهی ندارد اینجا ضمیر مردگان است و جایی که همه ی مردگان در آن زندگی می کنند و رودانسان ها به اینجا ممنوع است مگر بتوانید معماهای ما را جواب دهید اگر پاسخی برای معما های هر سه مایابید اجازه ورود دارید

و اگر نه باید بازگردید و از هر سمتی که بازگردید باز هم ما در سر راه شما پدیدار می شویم چرا که مانگهبانان اینجا هستیم؟!

-باشد معما هایتان را بپرسید؟! اما پاسخی برای آنها می یابیم و به آنها پاسخ می دهیم سپس همان شب شروع به راه رفتن و چرخیدن به دور لیداو آیندر کرد پس از چند لحظه گفت: کجاست که رودخانه هایش بدون آب، و شهر هایش بدون خانه و جنگل هایش بدون درخت است؟! با اتمام پرسش اول لیداو آیندر هر دو به فکر فرو رفتن و در دنیای اندیشه خود غرق شدند.

شب یک ساعت شنی را روی زمین گذاشت و گفت: تا زمانی که شن های این ساعت به پایین بریزند شما زمان دارید که پاسخی درست برای پرسش من بیابید

با گذر لحظه ای لیدانگاهی به آنها کرد و گفت: پاسخ پرسش شما نقشه ی جهان است. روی نقشه هیچ خانه ای نیست و هیچ رودی درختی روی آن وجود ندارد. شب دیگری با فاصله در کنار آن ها به حرکت درآمد و گردشی میان لیدا و آیندر کرد و گفت: آفرین پاسخ شما درست. اکنون به این پرسش من پاسخ دهید؟! چیزی که متعلق به شماست اما اطرافیان تنان بیشتر از شما از آن استفاده می کنند؟!

اوبه سمت ساعت شنی حرکت کرد و آن را تکانی داد و گفت: اگر اشتباه پاسخ دهید من می توانم نیمی از بدن شما را به اسکلتی مثل بدن خودم تبدیل کنم

آیندر و لیدا هردو شان دوباره شروع به فکر کردن و راه رفتن کردند و ساعت ها گذشت اما هردو شان هنوز پاسخی برای پرسش نیافته بودند و مداوم پرسش را برای خود تکرار می کردند.

آیندر به لیدانگاه کرد و گفت: بی شک باید چیزی باشد که متعلق به ما باشد اما دیگران از آن استفاده کنند و ما هیچ سودی از آن نداشته باشیم. سپس به سمت شبخ بازگشت گفت: نام و نشان چیزی که متعلق به من است اما دیگران برای خواندن و صدا کردن من از آن استفاده می کنند. گمان می برم که درست گفته باشم.

همان لحظه شبخی دیگر به حرکت درآمد و گفت: پاسخ درست بود و اکنون باید به معمای من پاسخ دهید و اگر پاسخی برای آن نیابید من شما را به یک اسکلت تبدیل می کنم معماهای برادرانم ساده بود. اما معمای من ساده نیست و شما فرصتی زیادی برای پاسخگویی به آن ندارید چرا که من به آن ساعت شنی اطمینانی ندارم و از میان شنل اش شیشه ی کوچکی را بیرون آورد که در آن یک مایع قرمز رنگ قرار داشت و گفت: هر زمان که مایع داخل این شیشه بجوشد و شیشه بشکند زمان شما تمام می شود و شما می دانید که زمین اینجا گرم است و خم شد و شیشه را روی زمین گذاشت و گفت: اگر شیشه بشکند و مایع درون آن شروع به جوشیدن کند من شما را به اسکلت های مُرده تبدیل می کنم فقط تا قبل از جوشیدن مایع داخل آن فرصت دارید که پاسخ پرسش مرا بدهید و بعد به حرکت درآمد و گفت: پرسش من این است؟!

چيست آن پادشاه هفت اقليم آمد و فوج شاه در پیچید گنا گهان يك سوار زر در نقاب. چارپاست، نه که گاو است؟ بهتر است دریافتن جواب تعجیل کنید و بعد خنده ای بلندی سرداد و به چرخش درآمد لیداروی زمین نشست و به آیندر نگاه کرد و گفت: مطمئنم این معما را یک بار دیگر هم شنیده ام ولی پاسخ اش اکنون در ذهنم نیست. ببینم تو چگونه پاسخ معمای قبلی را می دانستی؟!

- راستش نمی دانستم به شانسم اطمینان کردم.

- اگر ما به اسکلت تبدیل شویم حتما می توانیم وارد شویم چرا که مرده ایم

- نه نمی توانیم.

لیدادستش رابه سمت انبوهی ازسر های اسکلتی که درپشت سرشبح قرار داشت درازکردوبه آیندرنگاه کرد وگفت: آنجارابیین بی شک همه ی آنهاکسانی بودندکه پاسخ پرسش آخرانیافتن گمان می برم امیدی به ادامه سفرمان نیست ویابایدبه جنگیم وگذرکنیم و یا بازگردیم.

-آری توراست می گویی

وبعدآیندرهم ناآمیدانه درکنار لیداجای گرفت ونشست. اکنون هردوشان نشسته بودند وسرهایشان روی زانوهایشان گذاشته بودند وبه شیشه چشم دوخته بودندومنظر شکستن آن بودندچراکه پاسخی برای این پرسش نداشتند.

سیمرغ لیدازروی شانه ی لیدا پایین پرید و روی زمین ایستاد سپس بامنقارش شروع به رسم اشکالی روی زمین کرد آن پرنده در ابتداخورشیدی روی زمین رسم کرد وصدای ازمقارش خارج کردوبه لیدانگریست. لیدابی توجه به صدای آن آرام پرسش ومعمای شب را زمزمهوتکرارکرد: چیست آن پادشاه هفت اقلیم آمدوفوج شاه دریچید ناگهان يك سوارزرد نقاب. چارپاست، نه که گاو است؟ وبعبده رسمی نگاه کردکه سیمرغش روی زمین ترسیم کرده بودوگفت: سوارزردنقاب خورشید است، وبعد خاطراتی از زمان های دور را به یادآوردزمانی که هنوزکودک بودودر دهکده زندگی می کردوهرشب پدرش یک کتاب بزرگ وقطوره آکنده ازمعمابودرابه دست

می گرفت ودرکنارشعله های آتش شومینه می نشست ومعمابرای آنها می خواندواوآرام دوباره معمارابرای چندمین بارزمزمه کردو پیش خودش پاسخ آن راتکرارکردوبعبده شیشه نگاه کرد: فرصت چندانی نداشتندوبایدهرچه به ذهنش رسیده بود رابه زبان می آورد. او ازجایش برخاست وبه سمت شبیح های درحال حرکت رفت و درحالی که فریاد می زدوگفت: پاسخ ماه وستارگان وخورشید است.

سپس قهقه هاوخنده های پی در پی سه شبیح آغازشدوصدای خنده ی بی وقفه شان فضا را پرکرد و لحظه ایی بعدمتوقف شدوسه شبیح درکنارهم قرارگرفتن وباهم ترکیب ومخلوط شدندوبعد از هم شکافتن ونوری میان اسکلت هابه وجودآمد؛ نوری که مانندهاله ی یک صورت انسان بود؛ باخارج شدن کامل نور آتشین اسکلت هاچون خاکستری پودرشدندودرزمین وآسمان معلق شدندوبعددرمیان نورآتشین قلیانی رخ دادوعقربی سیاه باچهره ای انسان ماننده شکل یک زن با هزاران دست وپاهایی چون سم های اسب پدیدارشد عقربی که فقط نیمی ازبدن آن عقرب بودوقهقه ی بلندی سرداد که فضا راپرکرد. قهقه های اوهرلحظه بلندترمی شدوجسم اش کامل ترمی شدوتازمانی که درست درمقابل آنهاباهمان نیزه خاص که دربالای سرش یک اسکلت بزقرارداشت وخنجری هلال

مانندداشت ایستاد این اتفاق ادامه یافت. خنده های عقرب سیاه یکبار متوقف شد و بعد او با صدایی کلفت شروع به صحبت در میان خنده هایش کرد: با پاسخ دادن به معما شما طلسم مرا شکستید من نگهبان واقعی و کسی هستم که برای نجات تیرداد باید با او بجنگید، بعد به دسته اسکلت ها اشاره کرد گفت: هیچ کس از جنگ با من جان سالم به در نبرده است و هیچ کس جز من در این دنیای زندگی نمی کند.

آیندرا ز جایش برخاست و در کنار لیدا جای گرفت و هر دو برای مبارزه با او آماده شدند. عقرب هشت دستش را تکان داد و شمشیرهایی میان هایش ظاهر شد.

لیدا با کمانش یکی از دست های عقرب را نشانه گرفت و تیر را رها کرد با قطع شدن دست عقرب دست دیگری پدیدار شد و او قهقهه ی بلندی سرداد و گفت: کشتن من ناممکن است آخر من نامیرا هستم...

آیندر سعی بر کنترل ضربات شمشیر عقرب با قدرتش داشت اما قدرت او در مقابل توان عقرب هیچ بود او به لیدانگریست و گفت: باید از نیروی محافظتت استفاده کنیم سعی کن با آن تیرداد را بیایی

- چگونه

- تمرکز کن و زمین را لمس کن همان گونه که وارد دنیای اسارت آذربانو شدی، فرصتی نیست که دوباره ی قدرت محافظت برایت بگویم فقط بدان تو قدرت گذرا زهر دنیا و هر زمان را داری قدرت کلاغ سه چشم، فرصتی برای توضیح نیست کاری که گفتم را انجام بده....

لیدا دستش روی زمین گذاشت و چشمانش را بست و بعد هر چه توان در بدن داشت برای ورود و گذر از لایه ها استفاده کرد و در این حین آیندر با ضربات شمشیر و قدرتش سعی بر دفع کردن عقرب داشت و لیدا خودش را در جای دیگری یافت در میان آتش و در کنار پسری با موهای طلایی که موهایش چون اشعه های خورشید می درخشید و درست مانند آنها و شبیه به آیندر بود، لیدا به او نزدیک شد و گفت: اینجا کجاست؟!

- مادر من بدن عقرب هستیم او منبع نور است و من را به داخل بدنش فرو برد برای رهایی من باید بکشیدش. بکشش با کمانت سرش را هدف بگیر قلبش آنجاست. بعد تصویرها محو شد و روح لیدا به جسم اش بازگشت. او چشمانش را باز کرد و بدون اندکی درنگ دست به کمان برد و با آن سر عقرب را نشانه گرفت و زه کمان را کشید و تیری را از میان تیرهای ساخت شده از جنس شاخه های درخت میان

آن گذاشت و رهایش کرد، تیربه سمت سرعقب به حرکت درآمد. اعقاب سیاه آن رادریک قدمی سرش را متوقف کرد و بایکی از دست هایش گرفت. اش و به سمت لیداپرتابش کرد، تیردوباره به سمت لیداروانه شد. لیداروانه برای برخورد نکردن تیربه جسمش جا خالی داد. اما تیر به دنبال قلبی بود که در آن فرود آید و به هرسمتی که لیداحرکت می کرد پشت او روانه می شد. آیندر برای نجات لیداجلوی تیرپیرید و مانع برخورد آن با قلب او شد و تیربه قلب و جسم آیندر برخورد کرد و قلب او را چاک داد و او زمین خورد. لیدادست از مبارزه با عقب سیاه کشید و سریعاً به سمت آیندر رفت و دست او را میان دست هایش گرفت و گفت: تاب بیاور.

من دیگر توان مبارزه ندارم تیردارد تمام توان و نیرویم را می گیرد اکنون زمان آن رسیده که تو او را نابودسازی حقیقت این است که طلسم شکسته نمی شود مگر از قدرت برای نابودی سیاهی بهره ببری و از جان مردم جهان در مقابل سیاهی محافظت کنی قهقه های عقب سیاه هر لحظه بلندتر و سهمگین تر از قبل می شود و به لیداروانه نزدیک ترمی شد.

آیندر نگاهی دیگر به چهره ی لیداروانه انداخت و بازبانی لاجونی گفت: برو تو اکنون باید او را بکشی شکستن تمام طلسم ها به دستان تو ممکن می شود.

لیداروانه از جایش برخاست و با حرص نگاهی به عقب سیاه انداخت خم شد و شمشیر آیندر را از روی زمین برداشت و به سمت عقب حمله ور شد و با شمشیر ضربات او را دفع کرد و در این میان به یکبار در سرش اش وجود یک نیروی قدرتمند را احساس نمود و بال هایی زیبا و درخشان از جنس شیشه در گستره ی بدنش پدیدار شدند؛ او هر دو دستش را بالا برد و باتکان دست هایش گردبادی عظیم در پشت سر عقب سیاه ظاهر شد. گردبادی که هر لحظه با خشم لیداروانه بزرگتر و عظیم تر می شد. او میان خنده های عقب فریاد زد: من وایو هستم همان الهه ی طلسم شده، نگهبان طوفان و الهه ی باد و اکنون توبه دست من ویران خواهی شد و با تمام کلامش دوباره به سمت عقب حمله ور شد و در این میان با هر قدمش به سمت عقب گردباد عظیم به عقب نزدیک تر می شد تا جایی که در یک قدمی هم قرار گرفتند و باتکان دست او عقب سیاه در میان گردباد غرق شد. آنگاه لیداروانه بخشی به خود داد و با گرفتن دوباره ی شمشیر در دست های قدرتمندش و به پرواز درآمد به سمت گردباد رفت و وارد آن شد و در میان قهقه های بی وقفه ی عقب سیاه شمشیر را بالا برد و در میان سرعقب در جایی که قلب او قرار داشت فرو برد. با فرو رفتن شمشیر گردباد متوقف شد و خاک ها و گرد و غبار ها به زمین نشستند و بدن عقب از فرق سرش چاک خورد و به دو نیم تقسیم شد. آنگاه نوری عظیم از میان بدن او خارج شد و لیداروانه را داشت

شمشیر به سرعت به سمت آیندر عقب گرد کرد و بر سربالین او حاضر شد و تکانی به جسم آیندر داد و جسم مدهوش آیندر را مورد خطاب قرار داد و گفت: من او را کشتم. آیندر بیدار شو. و بعد تکانی دیگر به جسم اوداد، آیندر دوباره هوشیاری اش را به دست آورد و با چشمان مشکی رنگ اش به چهره لیدا چشم دوخت و آرام گفت: اکنون تو دیگر لیدانیستی و به این باور رسیدی که وایو الهه ی نگهبان درخت جهان و طوفان و باد هستی. در همین زمان بایبشتر شدن درخشندگی منبع نور و خارج شدن همان پسر موطلایی با چشمان آبی و چهره ای که بی شباهت به چهره ی ایزدان دیگر نبود از میان منبع نور کلام میان آیندر و لیدا متوقف شد. مهرداد نگاهی به آن دو انداخت و سریعاً به سمت آنان دوید و گفت: چه اتفاقی افتاده است؟!

-تیرهایی از تیرهای درخت به بدن او خورد از همان تیرهایی که هیچ درمانی برای آن هانیست.

مهرداد نگاهی به آن دو کرد و گفت: درمانی برای اش هست نیروی درمانگری دستان ماهمان نیرویی که سال هایش الهه آریامن هنگامی که می خواست به یک انسانی فانی تبدیل شود به دستان ماسه نفر عطا کرد بی شک تو آن زمان را به یاد نداری. اما او نیروی درمانگری و شفا بخشی را به ماداد و پیش از همه آن را به وجود تو بخشید، البته اگر تو همان وایو الهه ی طوفان باشی، نگهبان درخت جهان او تیر را از قلب آیندر بیرون کشید؛

آنگاه آنها دست های شان روی دست لیداروی قلب آیندر گذاشتند و چشمانش را بستند و نوری درخشان تراز منبع نور اطراف آنان را فرا گرفت و کم کم هر دو نور در هم آمیختند و راهی برای خارج شدن از میان شکاف یافتند و آنگاه گستره گیتی ماورائی را نوری درخشان و جهان افروز پر کرد و شهاب سنگ هایی نورانی و درخشان وارد آسمان جهان ماورائی شدند و تمام سرزمین های تکه و تکه شده و قطعه قطعه شده به هم پیوستند و به شکل سابقشان بازگشتند و تمام موجودات پاکی که حیاتشان وابسته به نور جهان افروز آرته ی خورشید بود حقیقت حیات شان را یافتند و بیدار شدند.

آنگاه لرزشی در اطراف لیدا، آیندر و تیرداد رخ داد زمین زیر پای ایشان به سمت بالا حرکت کرد؛

آرته ی خورشید و تمام سرزمین گلوریا شکوه و جلال و زیبایی قبل اش را بدست آورد. شکوه و جلالی که حکایت از نام باستانی و زیبای گلوریامی کرد و در این میان تنها صدایی که در سرتاسر گیتی ماورائی و گوشه و کنار آن شنیده می شدند نعره های اهریمن برای بیدارسازی ارتش سیاه اش بود؛ نعره هایی که حکایت از خشم او، و ساخت ارتش سیاهی برای نبرد با پاکی می کرد.

زخم آیندراکنون شفایافته بود و نوردرخشان ناپدید شده بود و جای خودش را به نورجهان افروز آرته ی خورشید داده بود. سپس هر سه نفرشان چشمانش را باز کردند و به اطرافشان نگریستند. اکنون در مقابل نگاهشان صفی از موجودات آفتاب قرار داشت انسان ها و موجوداتی که همه ی شان موها و چشمانی نورانی و درخشانی چون پرتو های خورشید داشتند و همگان به واسطه ی نور آرته خورشید زنده شده بودند. همه آنها به نشانه احترام در مقابل لیدا، آیندر، تیرداد زانو زدن و تا کمر سر خم کردند.

آنگاه مهرداد از جایش به همراه لیدا و آیندر برخاست و به صف مردمان آرته ی خورشید نگریست و گفت:

بی شک تمامتان صدای های نعره های سهمگین اهریمن را شنید اکنون زمان نبرد باورسید و ما باید به ارتش پاکی ایزدان والهه های دیگر به پیوندیم. آنگاه باتکان دست هایش دروازه ی میان دست هایش ساخت و آن را به سمت سطح زمین هدایت کرد؛ دروازه ای که هر لحظه بزرگتر و

نورانی تر و درخشان تر از قبل می شد و خودش و لیدا و آیندر واردش شدند و پشت به پشت شان صف انبوه مردمان آرته ی خورشید وارد دروازه شدند؛ با ورودشان به پارادایس و قرار گرفتن شان در کنار ارتش بزرگ و گسترده ی ایزدان و ارتش آتشین آذربانو و بهرام درکناری آتش بزرگ در یک مشعله بلند و در کنار دراگون آذربانو بر روی خشکی و ارتش بزرگ تیرداد و آناهیتا در میان آب دروازه بسته شد.

فصل دوم: نبرد با اهریمن

اهریمن نگاهش را از آینه ی جادویی اش همان آب روانی که چون آینه تمام اتفاقات دادگرفت و بافریادی که حکایت از شدت خشم اش می کرد جادوگر را صدا زد.

جادوگر سیاه بدون اندکی درنگ در پیشگاه اش حاضر شد و گفت: بله سرورم

-این چه وضع است؟! من تو را زدل گدازه های آتش بیرون کشیدم و زنده کردم تا آنها را برای نابودسازی آن وقت تو برای من مشتی خاک بی ارزش آوردی خاکی که تمام طلسم های مکان یاب ات بر روی آن کار ساز نبود و اثری نداشته. بخاطر تو آنها تمام خدمتگذاران من را در دریا و خشکی نابود کردند.

-چه شده است سرورم. من بزودی پادادیس رامی یابم

-چه شده است؟! نور درخشان و جهان افروز را ندیده ای؛ بهم پیوستن سرزمین ها؛ بیدار شدن پاکی ها؛ این ها همه صدمات فرصت دادن به توست.

بعد خنجرش را از روی میز برداشت و با بالا بردنش گفت: دیگر فرصتی نداری و بدون درنگ در قلب جادوگر فرواش برد؛ با فرو رفتن خنجر در قلب جادوگر چند لحظه بعد او چون خاکستری پودر شد و خاکسترش در میان هوا معلق گشت؛ اهریمن خنده ی بلندی سرداد و به سمت آینه ی اتاقش رفت و به چهره ی دورغین اش نگاهی انداخت و آن را چون لباسی از تنش جدا کرد؛ آنگاه پوستین راستین اش نمایان شد؛ چهره ی ترسناکی که لرزه به اندام همگان می انداخت. شاخ هایی که از میان سرش سر بر آورده بودند و درهم پیچ و تاب خورده بودند و چشمانی که هیچ مردمکی نداشتند و قرمزی جهان افروز و کورکننده ای در میان شان موج می زد؛ بدنی تنومند و گسترده ای که بخاطر هزاران سال زندگی

سرزمین گلوریا

درمیان آتش وزندگی درجهان زیرین وجهنم رنگ سرخی داشت، او با جداسازی پوست اش بار دیگر به آینه نگاهی انداخت و به چانه ی باریک اش و شکل و قیافه اهریمنی اش نگریست و از اتاق به سمت بالکن قصر خارج شد. مکانی که از آنجا تمام مردم شهر المپ نظاره گرش بودند و محکم و استوار به نرده هاتکیه داد و شروع به نعره زدن کرد؛ نعره هایی که با آن هالرز به اندام مردمان سراسر سرزمین گلوریامی انداخت و با نعره اش ارتشی اهریمنی در میان مردم ظاهر و بیدار می شد، ارتشی که سربازنش هزاران موجود اهریمنی بودند و تنها در گستره ی گیتی افروز سرزمین گلوریا بیدار نشده بودند؛ بلکه تمام هستی را فرا گرفته بودند و به سمت اهریمن فرمانروای راستین شان می شتافتند. با پدید آمدن ارتش او دستش را به سمت آسمان برد و یک آشوزوشت و یا همان مرغ بهمن را صدازد؛ پرنده ی پیغام رسانی که در میان خدایان زبان زد بود.

آشوزوشت در میان آسمان ظاهر شد. و روی دست او فرود آمد؛ آنگاه او به قصرش بازگشت؛

کاغذی از روی میز برداشت و روی آن کلماتی را نوشت و باز در مهرش زیر کاغذ؛ آن را به پای مرغ بهمن بست و آن را به سمت پهنای آسمان پرواز داد و با خود گفت: اگر نبرد بامن رامی خواهند من با آنها خواهم جنگید و قطعاً پیروز این میدان من هستم درست مانند گذشته.....

با بسته شدن دروازه و قرار گرفتن ارتش مردم آفتاب در کنار ارتش های دیگر پآکی؛ لید او آیندر و مهر داد به سمت برادران و خواهران خود که روی سکو ایستاده بودند شتافتند و در میان آغوش گرم آنان جای گرفتند.

اکنون همه ی آنها به سمت ارتش بازگشته بودند و ایزدبانو برای سخن گفتن مقابل همگان ایستاده بود چرا که او الهه ی پیشوا و اولین فرزند اهورامزدا یزدان پاک بود. او برای صحبت دست هایش را بالا برد؛ ناگهان یک آشوزوشت که حامل یک نامه بود روی دستش فرود آمد؛ ایزد بانو نگاهی متعجبانه به آن پرنده انداخت و دست بردو نامه را از چنگال آن پرنده باز کرد و آن را به دست گرفت و آرام در دلش خوانده؛

با تمام کردن نامه ترس به وجودش رخنه کرد؛ آنگاه به سمت ارتش بازگشت و گفت: قطعاً زمان پیکار رسیده و باید همه برای نبرد آماده شویم. سپس از سکو فاصله گرفته و به سمت خواهران و برادرانش رفت و آنان را به داخل چادر فراخواند و خودش بی درنگ به همراه آن پرنده وارد چادر شد؛ پشت سرش ایزدان و الهه های دیگر از جمله لید او آیندر وارد چادر شدند و همگان دور میز سنگی گرد همایی نشستند و منتظر شدن تا ایزدبانو سخن بگوید.

اونامه ی اهریمن را که آکنده از سخنان پلید و اهریمنی او بود را روی میز گذاشت و گفت: بخوانیدش از سمت اوست.

تیرداد ایزدباران دست بردونامه را برداشت و شروع به خواندن کرد: (من اهریمن ایزدیکتای تمام جهان و خالق جهان سیاهی هستم؛ شما ایزدان والهگان کوچک فرزندان اهورامزدا نبرد با من را خواستار شدید؛ و بر علیه من شورش کرده اید و من هم به شدت آماده ی نبرد با شما هستم اما با وجود برادرم؛ بدون وجود اهورامزدا جنگی صورت نمی گیرد و بدون اوقطعاشما در مقابل من دشمن شکست خورده اید و پیروز این میدان منم چرا که بدون او جنگی در کار نیست.

-ولی او خالق جهان و عالم است و قطعانمی تواند و ایزدان سرزمین شود و در میان مردم باشد.

ناگهان صدایی از گوشه ی چادر شنیده شد و همگان به سمت صدا برگشتند. صاحب صدا کسی جز اهورامزدا ایزد عالم نبود؛

اوبه فرزندان نگرست و در حالی که به سمت میزسنگی حرکت

می کرد و گفت: چه کسی گفته؟!

این جهان وطن من است من به جهان های دیگر نمی توانم وارد شوم؛ اما با مرگ من همه ی پاکان از بین

می روند؛ حتی موجودات هستی های دیگر چرا که من خالق جهان و عالم هستم و باید در این جنگ حضور یابم، در جنگ قبلی نبود من باعث شکست شما شد و قطعاً این نبرد من است و نه شما ولی کسی که باید اهریمن برادرم را نابود کند کسی از میان شماست. سپس دستش را بالا برد و انگشت اشاره اش را به سمت لید ا گرفت و گفت: او کسی است که باید اهریمن را بکشد؛ صاحب کمان و محافظ درخت جهان الهه ی باد و طوفان

و به لیدانزدیک شد و در کنارش جای گرفت و به چهره ی زیبای اش چشم دوخت؛ چهره ای که بی شباهت به خودش نبود و تفاوت چندانی با او نداشت و در این میان تنها صورت نورانی ایزدان پاک و قیافه معمولی اش او را با چهره ی فرزندان دیگرش متمایز می کرد و همچنین وجود موهایی بلند و ابریشمی به رنگ قهوه ای.

سرزمین گلوریا

او داستان لیدا را در میان دست هایش جای داد و گفت: تنها تیرکمان تو وسیله ی مرگ تمام خدایان جهان است و همچنین وجود تو در مانگر زخم های آن تیر است.

تیر داد میان کلام پدرش یزدان پاک دوید و گفت: اما پدر وجود شما در این جهان برای تان خطر آفرین است - برای از بین بردن برادر من باید خطر کنم و خطر را به جان بخرم.

در همان لحظه الهه ی سرنوشت پری یکتا در گوشه ی چادر ظاهر شد، او برخلاف یزدان پاک چهره ای جوان تر با موهای جوگندمی و لباسی فاخر با تاجی طلایی رنگ داشت که زیبایی اش را بیشتر از چهره ی ساده یزدان پاک می کرد و او هم میان فرزندان جای گرفت و آنان را به آغوش خود دعوت کرد؛ پس از آن به سمت لیدا آمد و داستان او را مانند اهورامزدا میان دست های خودش جای داد و چشمان هفت رنگش را که بی شباهت به چشمان لیدا نبود بست و تکانی به طره موه های جوگندمی اش داد و سعی کرد آینده ی لیدا و نبرد را ببیند، اما چیزی جز یک صفحه ی سپید ندید درست مانند گذشته. بادیدن دوباره ی صفحه ی سپید وجودش از ترس لبریز شد؛ آخر دیدن صفحه ی سفید آن هم در تصویر آینده چندان چیز خوبی نبود و بی شک آینده نامعلومی در انتظار آنان بود.....

در همین لحظه یک ساتیر گوشه ی چادر را بالا برد و سراسیمه وارد چادر شد و گفت: سروران من یک دروازه ی دیگر در حال گشودن است؛ و همچنین دیوار نامرئی همان چیزی که باعث پنهان ماندن این شهر شده در حال ناپدید شدن و نابودی است.

اهورامزدا: نبرد زودتر از آنچه انتظارش را می کشیدم اتفاق می افتاد.

اکنون که نور بازگشته و جهان روشن شده و درخت دلیلی بر ماندگاری در تاریکی محض نمی بیند و دارد خودش را به سمت نور می کشد با هر حرکت درخت به سمت زمین تکه ای از این شهر نمایان می شود. باید زودتر آماده شویم، برویم من باید در میان مردمان حاضر شوم و ببینم چه کسانی آمده اند. همگان از چادر خارج شدند اما در لحظه ی آخر فکری به ذهن لیدا خطور کرد او بی درنگ دور از چشم دیگران به چادر بازگشت و دست برد و نامه را برداشت و در جواب کلام اهریمن بایک قلم پری نوشت: اگر تو جنگ با ایزدان و خدایان این سرزمین را فقط بخاطر کمان خواستاری نیازی به جنگ نیست من الهه ی طوفان آخرین دختر اهورامزدا یک نبرد تن به تن با تو خواهم داشت و آنگاه هر کس لایق انتخاب کمان باشد کمان زرین او را برمی گز. زمان نبرد تن به تن مازمانی باشد که شهر پارادایس و درخت جهان خودش را به مردم نشان می دهد.

سرزمین گلوریا

آنگاه قلم را کنار گذاشت و نامه را به چنگال آن پرنده بست آن را پرواز داد و هنگامی به سمت دیگر چادر بازگشت آیندر را دید که متجب به او نگاه می کند در میان ذهن آیندر یک اندیشه فقط در گرفته بود که لیدا اهریمن را به جنگ تن به تن فراخوانده است. سپس لیدا در کنار آیندر جای گرفت و آیندر به او گفت: نامه در آن چی نوشتی.

-هیچی

-پس چرا پرنده را پرواز دادی؟! بیهوده مرا فریب نده هر اتفاقی که افتاده باشم من همراه تو هستم من هم باتومی آیم

-باشد..

و آنگاه نگاه همگان به دروازه باز شده بازگشت و از میان دروازه جادوگر سپید و به دنبالش هزاران جادوگر دیگر از دروازه خارج شدند.

چیترا از پله های سکو پایین آمد و به استقبال خدمتگذارانش رفت انسان هایی که همگان موهایی سفید رنگی داشتند و چشمانی که چون ستاره می درخشیدند.

لیدا بادقت به آنان نگریست و میان تمام آن جادوگران پدر و مادرش و مردمان دهکده ی پرشیارا دید و شتاب زده به سمت آنها دوید و در میان آغوش آنان جای گرفت و امادرمیان آنها آتری و آترین خواهر و برادر بزرگش را ندید و هرچه جستجو کرد اثری از آن دنیافت؛ پس نگاهی به پدر و مادرش کرد و گفت: آن دو کجاست؟!

-نمی دانیم هنگامی که بیدار شدیم و دوباره زنده شدیم آنها را نیافتیم؛ ما همگان در خانه ی جادوگر سپید زنده شدیم چرا که او خاک دهکده را با خودش آورده بود اما ممکن است خاک آن دو همان خاکی باشد که جای مانده است.

-منظورتان چیست؟!

همه ی ما انسان ها و موجودات از گل زاده شدیم و هنگامی که از این دنیا می رویم به آن بازمی گردیم. جادوگر تمام گل ما و اجداش را جمع کرده بود؛ ما وجودی بودیم که اهورامزدا یزدان پاک زنده مان کرد. با اتمام حرف سورن اهورامزدا روی سکو جای گرفت و وجودش را به

همگان بادیدن اوسکوت کردند و سرخم کردندوبه نشانه ی احترام وپرستش روی زمین نشستندو سرهای شان رابرروی خاک نهادند وبه خدای خویش درودفرستادن آنگاه اهورامزدا با برخاستن مردم از جای شان درمیان آنان جای گرفت وگفت:زمان نبردبا اهریمن رسیده وباید همه ی شماوهمچنین من و فرزندانم برای نبرد با اوآماده باشیم،بایدازاین مکان به کنار درخت جهان منتقل شویم چراکه وظیفه ی مهم مامحافظت ازآن است؛بدون درخت وقلب تپنده نه این جهان وجودداردونه جهان های دیگر ونه من ونه شماپس محافظت ازآن برعهده ماست.

درهمین زمان لیدامیان سخن پدرش دویدوگفت:لازم نیست که شماازدرخت محافظت کنیدمن محافظ آن هستم،من همان الهه ای هستم که بایداهریمن رانا بود سازم واین جهان را از وجودش پاک سازم.من او رابه نبردتن به تن فراخواندهام؛من قدرت او را دیده ام وگاهی به مکانی واردشدم که سربازان او رادیدم،می دانم که او باهرفریادونعره اش ارتش می سازد وتنها راه شکستش نبرد تن به تن باخودش است واگرمن همان محافظ راستین باشم بایددراین نبردپیروزشوم من بااوخواهم جنگید؛چراکه وظیفه ی محافظت از درخت به من سپرده شده ونمی خواهم خطری شمانیکان و پاکان را تهدیدکنندواین انتخاب من است چراکه من الهه ای هستم که در وجودش نیمی ازخشم اهریمن موجوداست ومن گذشته ام را با لمس دستان الهه ی سرنوشت پری یکتادیدم ودرگذشته زمانی راییافتم که اهریمن نیمی ازنیروی خودش را پنهانی به جسم پاک من داد؛اومی دانست که ممکن است من همان برگزیده ی درخت باشم واینکار را کردکه من انتخاب درخت نباشم چراکه تاآن زمان فقط پاکان برگزیده بودند.

تصمیم من این است یک نبردتن به تن باو؛جنگی شمانظارگر آن باشید واستفاده ازقدرتی که به من هدیه دادآن هم درجهت نابودی خودش.آنگاه سکوت کردوسریعاازمردم فاصله گرفت و وارد چادر شد...

بارفتن اش همه ای بین مردم به وجود آمدو درگیری میان الهگان وایزدان درگرفت، اهورامزدا برای آنکه به همه ها پایان دهد دستش رابالا بردوگفت:این انتخاب الهه ی محافظ است امامانبایداو راتنها بگذاریم وقطعادرکناراودراین نبردشرکت خواهیم کرد.

حال باید وسایل جابه جایی رافراهم کنیدپس بروید وبرای انتقال آماده شوید.آنگاه همه به چادربازگشتند؛اماخبری ازلیدادرچادرنبودوهیچ نشانی از وجودش درچادرموج نمی زد.بی شک او برای

یافتن حقیقت و یقین از برگزیده بودنش بایگاسوس و سیمرغ خویش به سمت درخت حرکت کرده بود. چراکه او هنوز گمان می برد که شایسته ی کمان زرین و محافظت از درخت نیست و

حال زمان آن فرارسیده بود که حقیقت برگزیده شدنش را بیابد و این اتفاقی بود که فقط بالمس تنه ی درخت جهان امکان می یافت. او اکنون فرصتی برای تنهایی و خلوت کردن می خواست که باتصمیم سریعش کنار بیاید و همچنین فرصتی برای اندیشیدن کردن؛ لیدابه سمت درخت شتافت او بایگاسوس اش را در پهنای آسمان به پرواز درآورد تا سریع تر راه به پیماید و به درخت برسد و خودش را به صخره و مکان درخت رساند؛ مکانی در آنجا که آب و خشکی بهم می پیوندیدند. سپس مانند گذشته کاسپین را در کنار درختی در نزدیکی صخره بست و باتکان دادن سنگ های صخره وارد غار شد و از پله های سنگی پایین رفت تا به برکه رسید، اکنون درخت اندکی بالاتر از سطح چشمه معلق بود چراکه می خواست راهی به سطح زمین بیابد لیداپایش را روی سطح آب گذاشت و سنگی زیرپایش پدیدار شد و در ادامه با هر قدمش سنگ هایی چون پله برای رسیدن به درخت در میان آب و هوا تا زمانی که به خشکی اطراف درخت رسید ظاهر شد. آنگاه در کنار درخت جای گرفت و چشمانش را بی هیچ اندیشه ای بست؛ برای یک لحظه تنها چیزی که می دید تصویری سپید در پیشه روی اش بود. آنگاه بالمس دوباره ی درخت چشمانش را باز کرد بعد تنه های درهم تنیده ی درخت از هم گسستند و دروازه ای نورانی در میان درخت آشکار شد. آنگاه در حالی که سمت آن رفت که حس کرد کسی او را به داخل درخت فرامی خواند...

دست هایش را روی تنه ی درخت گذاشت و وارد آن شد و در میان آن نور محو شد؛ با ورودش به دنیای درون درخت تنه ها دوباره بهم نزدیک شدند و دروازه بسته شده

، برای چند لحظه تنها چیزی که می دید فقط نور بود و نوری سفید که در میان درخت موج می زد.

آنگاه یک پری سبزرنگ با وجودی که مانند برگ ها و ریشه های درختان با چشمانی سبز رنگ به او نزدیک شد و در اطراف لید اچرخید زد. هر طرف که پری می چرخید نگاه لیدا هم به همان سمت می چرخید.....

-تو کیستی

-من روح درخت جهان هستم همان کسی که تو را به عنوان محافظ برگزیده. می دانم برای چه به اینجا

آمده ای و در جستجوی چه پاسخی هستی. سپس به او نزدیک تر شد و در مقابل لیدا جای گرفت و گفت: تو بخاطر نیروی وجودیت انتخاب من بودی از همان آغاز تولدت تو همان کلاغ سه چشمی بود که من به دنبالش بودم موجودی که به همه جاوهمه ی مکان ها اشراف داشت و نیرویش برای یک لحظه در همه جا انعکاس می یافت، فردی که نفسش باد است و دستانش نسیم و وجودش طوفان من فردی را برای محافظت از این درخت و قلب می خواستم که در وجودش نیرو بدو نیک در کنار هم جای گرفته باشند؛

اهریمن گمان می برد که با هدیه دادن قدرتش کاری می کند که تو انتخاب من نباشی.

اما وجود نیروی او در جسم تو شاید تنها چیزی بوده که اطمینان من را از این انتخاب بیشتر می کرد چرا که تو همان عامل تعادل عالم هستی فردی که نیک و بد را در کنار هم جای می دهد آن هم برابر. تنها دلیل انتخاب من این بود.

بگذار داستانی را برایت بگویم: سالها و قرن ها پیش زوران خدای جهان افروز عالم با این هدف باعث متولد شدن اهورامزدا و اهریمن شد. برای اینکه آن دو در این جهان و کل عالم خیر و شر را در کنار هم قرار دهند؛ چرا که خیر و شر بدون هم هیچ معنایی ندارند؛ همان طور که سیاهی و سپیدی بدون هم معنادارند، اما اهریمن روح حسودی داشت و همین باعث بهم ریختن جهان شد و ما از انتخاب مان بازماندیم و مجبور شدیم محافظت از درخت رابه پاکان بسپاریم؛ اما سال ها بعد فرزندی به دنیا آمد که در وجودش نیکی و بدی در کنار هم یافت شد. سپس او دستش رابه صورت لیدا کشید و صورت او را لمس کرد و گفت: آن فرزند تو بودی؟! اکنون باید بازگردی به جهان خودت همه منتظرت هستند. برو و به همگان ثابت کن که من در انتخابم اشتباه نکرده ام و تولایق هستی بعد پری ناپدید شد و دوباره دروازه ی میان درخت پدیدار شد و لیدا از دنیای دورن درخت بیرون آمد. و وقتی به زمین نگاه کرد هزاران ترول درختی را دید که چون تویی کوچک بر روی زمین به نشانه احترام سرخم کرده بودند و نشستند بودند و در پایین برکه خواهرش ایزدبانو را دید که به سمت او قدم می برمی دارد.

ایزدبانو در کنار لیدا جای گرفت و درخت را لمس کرد و به لیدا نگاه کرد و گفت: پس تمام حقیقت رابه تو گفت

-آری توام می توانی آینده و گذشته را ببینی پس چرا انتخاب درخت نبودی؟!

-چون من خالقم الهه ای که میتواند حیوانات، گل ها و گیاهان را خلق کندو یا چیزی خلق کندمی تواند محافظ درخت باشد. تو تنها الهه ای هستی که قدرت خلق چیزی را نداردواین یکی ازهمان دلایل انتخاب درخت بود. اکنون باید بازگردیم این ترول هااز درخت تا زمان مقررمحافظت می کنند.

-آخرچگونه آنهاحتی قدشان به یک بندانگشتم نمی رسد؟!

-هیچ گاه چیزهای کوچک رادست کم نگیرچراکه همان چیزهای کوچک دلیل هزاران اتفاق بزرگ هستند.

آنها دوباره سوار براسب های خودبه سمت مردم راه افتادند تا آنان را به کناردرخت منتقل کنند.....

جادوگرسپید شتاب زده ازچادر خویش به سمت چادر فرماندهی همان چادرالهگان وخدایان حرکت کرد؛اکنون چیزی رافهمیده بودکه نگرانی وجودش رابرای نبردبا اهریمن دوجندان کرده بود،

پرسشی درذهنش جای گرفته بودکه پاسخش میان دست های لیدا و آیندر بود.اوگام هایش راتندکرد و خودش راسریعابه چادر رسانید. پارچه چادر را اندکی بالا برد و وارد چادرشد،تنها کسی که درچادرحضور داشت تیردادایزد باران بودوهمه ی خدایان برای بررسی جناح دشمن رفته بودندو او را به عنوان نگهبان برای مردم برگزیده بودند.

جادوگربه او نزدیک شد؛روی میز خم شدوبدون اندک درنگی گفت: آیندر والهه وایو کجاهستند؟!

-به همراه دیگران برای ارزیابی مناطق رفته اند؟!ولی به زودی بازمی گردند

-چه موقع؟!

-نمی دانم شایدشب شایدهم سپیده دم فردا

-دیراست.

-برای چه چه شده است؟!

-چیزی ازشیشه خاک جادویی من می دانی همانی که برای احضار خودم به شان داده بودم

-آری؛تا آنجاکه می دانم به دست اهریمن افتاده؛جادوگرسیاه آن از آنان دزدیده است.

سرزمین گلوریا
-نه!!

-چی شده؟!

-شیشه!! در آن گل وجودی آتری و آترین قرارداداشت

-چی درست بگو؟!

-من برای احضار شدنم به خاکی نیاز داشتم که در آن گل وجودی یک انسان موجود باشد. برای همین از خاک مردم دهکده سودبردم امانی دانستم که ممکن است این خاک به دست اهریمن بی افتد -یعنی ممکن است آنها در تخت گاه اهریمن زنده و بیدار شده باشند

-آری

-باید این خبر را به گوش لید و دیگر خدایان برسانم چرا که ممکن است اهریمن فکرهای پلیدی در سر داشته باشد. سپس با درگرفتن اندیشه ای در ذهنش سکوت کرد و به سمت بیرون از چادر خارج شد. در یک قدمی در چادر بود که تیرداد صدایش زد و مورد پرسش قرارش داد: حال کجا می روی؟!

-می روم تا چشمه ی جهان نمایی درست کنم اگر بخت یار باشد با آن می توانم اتفاقات قصر اهریمن و کارهای پلید او را ببینم

-من با تو خواهم آمد شاید نیروی من یاری رسانت باشد آنگاه هر دو به سمت چادر جادوگر قدم برداشتند.

.....

اما در همین زمان اتفاق دیگری در قصر اهریمن در حال رخ دادن بود. او با شنیدن سروصدای های مشکوکی از خواب بیدار شد.

نگاهی به اطرافش کرد و بوی انسان پاک به مشامش رسید از جایش بلند شد و شمشیر مرگ آوارش را بدست گرفت و شروع به چرخ زدن در قصر و بو کشیدن کرد. بو او را به سمت اتاق سابق جادوگر سیاه هدایت کرد و ناگهان صدای شکستن شیشه ای را شنید و در اتاق را باز کرد: تنها چیزی که در آن اتاق حس می کرد وجود انسان های پاک بود گرچه برایش پیدان بودند .

سرزمین گلوریا

بازمزه کردن وردی اتاق را روشن نمود و آتری و آترین را در مقابلش دید. باخشم به آن دنگاه کرد و گفت: چه چیزی شمارا به اینجا کشانده؟!

-هیچ چیز

-چگونه ظاهر شده اید؟!

-از داخل آن خاک مایاکانی هستیم که باشکستن نیمی از طلسم های تو بیدار شده ایم؛ ساکنان دهکده ی پرشیا افرادی جنگجو آریایی هستند

اهریمن پس از حرف های آترین خنده ی بلند تمسخر آمیزی سردادو با حرکت دست هایش آن هارابه سیاه چال هدایت کرد. آنگاه سریعادر آنجا حضوریافت گفت: حتی سرورتان ایزد صلح و دوستی آریامن جلودار من نبود؛ او کار بسیار اشتباهی کرده که قدرت هایش به همگان هدیه داد و خودش رانا بود کرد.

سپس خنده ای بلندتر سردادو به خوابگاه اش بازگشت و نظاره گر نشستن یک مرغ بهمن بر روی بالکن

اتاقش شد به سمت آن رفت و از چنگالش نامه ای را باز کرد و با خواندن نامه قهقهه ی بلندی از سرخشم

سرداد و با خود گفت: دخترک نادان گمان می برد که با قدرتی که خودم بهش هدیه دادم می تواند مرا شکست دهد، نمی داند که می توانم با نیروی مشترکمان جانش را بگیرم.....

جادوگر دوباره به آب جهان نمایی که ساخته بودند نگاه کرد تلاش اش برای ورود به قصر ناممکن و نا موفق بود.

نگاهی به تیرداد کرد و گفت: سودی ندارد جادوگر سیاه قصر او را از هر جادویی ایمن ساخته است

نمی توانم به هیچ روشی قصرش را ببینم در همان لحظه صدایی از انتهای چادر آمد و لید او آیندر وارد چادر جادوگر شدند؛

چرا راهی هست من برای نجاتشان می روم آنها خواهر و برادر من هستند و اگر هم نباشند من سال های زیادی

پیش آنان بودم.

-نه سرورم اینکار درستی نیست

چراکه ممکن است خطری شما را تهدید کند؛ اهریمن همیشه هزاران حيله و فکریلید در سرش دارد.

-راست می گوید از دست هیچ کس کاری برنمیاد. مگر؟!

-مگرچی؟!

-سیمرغ تو. هنگامی که به شهرآمده بودی جادوگر آن را به زاغ تبدیل کرده بود. او در قصرهم طلسم اش نشکست فقط کافی است او را به قصر نزدیکش کنیم و جادوگر آن را به یک کلاغ سیاه تبدیل کند.

-ما زبان آن رانمی فهمیم اگر خبری هم داشته باشند می توانیم از آن اطلاع یابیم

-چرا ایزدبانو زبان او را می فهمد او توانایی صحبت کردن با همه موجودات را دارد اینجاست فاصله ی چندانی با قصر اهریمن ندارد.

-گمان می برم که فکر خوبی باشد.

پس سپیده دم صبح به سمت خارج دهکده حرکت می کنیم و به نزدیکی قصر اهریمن می رویم.

صبحگاه بود که لیدا و آیندربا پگا و سوس های خود به همراه جادوگر سپید و ایزدبانو به سمت قصر اهریمن راه افتادند. باید قبل از هر اقدامی از وضعیت آترین و آتری آگاه می یافتند و از سلامتی آن دو مطمئن می شدند. آنان خودشان را به نزدیکی قصر رساندن؛ آنگاه با توقف اسب ها جادوگر چوب دستی اش را تکان داد و سیمرغ لیدا را در آسمان به یک کلاغ سیاه تبدیل کرد. سپس سیمرغ به سمت قصر حرکت کرد و پس از چند دقیقه پرواز به قصر اهریمن رسید و با گذر از مکان های مختلف قصر آن دو را در سیاه چال قصر یافت و از سلامت آنان مطمئن شد.

و به پیش لیدا و دیگران بازگشت و آنان را از سلامت آتری و آترین با خبر کرد. زمان دیگری تا زمان نبرد با اهریمن نمانده بود و هیچ یک از آنها از نقش های پلید اهریمن با خبر نبودند و نمی دانستند که چه اتفاقی در انتظار آتری و آترین پس از آن زمان است و اندیشه اهریمن در مورد آن دو چیست.....

ده روز از زمان زندانی بودن آتری و آترین می گذشت و آنان هیچ راهی برای نجات آن دو نیافته بودند قصر اهریمن انقدر ایمن بود و با نیروهای سیاه محاصره شده بود که هیچ راهی برای ورود پاگان نداشت و هریک از پاگان و نیکان وارد حصار اهریمن می شدند و سریعاً شناخته می شدند و از طرفی هم درخت در

حال رسیدن به سطح زمین و یافتن مکان خود در میان خشکی و دریا بود و آنان باید هر لحظه آماده نبرد با اهریمن بودند. نبردی که قرار

بود در میان لیدا و اهریمن شکل بگیرد و مبارزه ای باشد در میان آن دو برای بدست آوردن کمان و پادشاهی جهان و کسی که شکست می خورد بی شک همان کسی بود که دنیای وجودش راتباه کرده بود..

امادراین میان اتفاق دیگری در حال رخ دادن بود..

اهریمن به سمت همسرش که از تبار جنایان بد بود رفت و اولین و آخرین فرزندش را در آغوش گرفت کودکی که چهره ای شبیه به او داشت با همان رنگ تیره و روشن قرمز و چشمانی قرمز و بدنی چون جن ها بادمی بلند و پاهایی چون سم اسبها

و گوش هایی تیز اما کوچک در میان سرش وجود داشت. اهریمن بانگاهی نگران به فرزندش به سمت پیشگو رفت، پیرمردی که ریش های سفید و بلندی داشت و کلاه درازی به سر داشت و فرزندش را در آغوش پیش گویای داد و گفت: آینده اش را ببین پیشگو با گرفتن فرزند در دستانش تنها سیاهی را دید. سیاهی بی انتها که معنای نابودی همه چیز بود آنگاه به سمت اهریمن بازگشت و گفت: باید نابودش کنید این فرزند است پلیدتر از شما شخصی که نابودکننده جهان هاست و هنگامی که بزرگ شود هیچ دنیایی را باقی نمی گذارد او نابودی همگان را ترتیب می دهد حتی اگر شما هم زنده باشید. او شما را خواهد کشت و هیچ موجود قدرتمندی جلودار و نیست او فرزند است که اگر بزرگ شود و قدرت یابد تمام تلاش شما و هیچ می کند و نامش اگر شیطان باشد همان فریبنده انسان ها و موجودات است باید بکشیمش او جایی در دنیا ندارد چرا که هنگامی که بزرگ شود خودش را قدرتمندتر از همگان می داند و نابودی را به عنوان سرنوشت همه پیش بینی می کند و هیچ کس در قدرت با او برابری ندارد حتی شما سرورم.

با به اتمام رسیدن کلام پیشگو اهریمن از سخنان او خشمش گرفت و دست به خنجر شد و خنجر سیاه و حلالی شکل اش را در قلب آن کودک فرو برد و نفس آن را خفه کرد.

اما این پایان زندگی آن کودک نبود او چون سرشتی روح مانند از جسمش خارج شد و شروع به گردش کردن در تمام عالم نمود.

درهمین زمان درخت جهان مکانش را در سطح زمین یافت و روی زمین جای گرفت و مردم پارادایس و تمام الهه ها و ایزدان آماده نبرد شدند.

روح آن کودک درهمه جاگردش کرد و با فریب درخت جهان خودش را در لحظه ای به سرعت وارد جهان دیگری کرد و به جسم کودکی تازه متولد شده، یک نوزا پسر در جهانی دیگر ورود پیدا کرد.

.....

اکنون قسمت های شهر پارادایس برای مردم پیدا گشته بود و همگان می توانستند این شهر را ببینند.

و زمین گسترده ای برای نبرد محیا شده بود که طرفی از آن در دستان سیاه اهریمن و هزاران نیروی اهریمنی و ارتش اش بود و سمت دیگرش در دست های پاک نیکان بود؛ ارتشی اگرچه تعدادشان اندک بود اما کسانی بودند که تال حظه آخر خالصانه می جنگیدند و برای سرزمین و وطنشان جان می دادند، درست مانند لیدالهه ای که کلید شکسته شدن طلسم اش عشق اش به وطن و فدا کردن خویش در برابر سیاهی بود.

اکنون همه به انتظار رسیدن روز نبرد بودند؛ روزی که تاریخ جهان ماورائی رقم می خورد و آشکار می شود که چه کسی فرمانروای راستین این جهان و جهان های دیگر است و چه کسی برحق است که بر تخت بماند و چه کسی پایین کشیده می شود و شکست می خورد و روزی که تنهایک پیروز میدان دارد سیاهی و تباهی و یاس پیدی و رستگاری.

.....

لیدادرکنار درخت جهان نشسته بود و به نبردش با اهریمن می اندیشید. آیندر در بالای سرش ظاهر شد و با نگاه کردن به او پرسید: به چه

می اندیشی.؟!

-به آینده. کاش می توانستم آینده را ببینم.

-شاید بتوانی. تو کلاغ سه چشم هستی و در هزاران افسانه آمده که تو قدرت آینده نگری هم داری و شاید همین باعث شده که الهه ی سرنوشت مادرمان قدرت دیدن آینده تو را این نبرد را نداشته باشد. کافی

سرزمین گلوریا

است فقط تلاش کنی شاید بتوانی آینده را ببینی ودرآن نشانی برای نبردوشکست اهریمن بیابی وآن را شکست دهی باید چشم هایت را ببندی ونیرو هایت را آزمایش کنی

آنگاه لیدازجایش بلندشوددست به تن درخت بردوآن رالمس کردپس از آن تمام صحنه های متولدشدن آن کودک شیطانی تاورودروحش رابه دنیادیگرارادید.

اوچشمانش راباز کردوگفت:نه

چه دیدی؟!

-نمی دانم چیزی که دیدم برای گذاشته است ویاآینده امامن در قصر اهریمن حضورداشتم مرگ یک فرزندشیطانی رابه چشم دیدم و همچنین ورودروحش به جهانی دیگر

-دوباره چشم هایت را ببندشاید چیز بیشتری ببینی.

لیدادوباره چشمانش رابست وتمام نیروی اش رابرای دیدن آینده جمع کرداماتنهاچیزی که دیدفرورفتن شمشیراهریمن درجسم کسی بود کسی که نمی توانست ظاهرش را ببینداماگمان می بردکه فردی آشنا باشدوبعدبه سرعت چشم هایش را بازکردوگفت:حس می کنم اومرگ کسی رافراخوانده است.

-شاید.ولی دیگر سعی نکن آینده خودت را ببینی.

لیداوآیندربه سمت کسی که این حرف را زذبازگشتندالهه ی سرنوشت پری یکتاکنون درکنارآنان حضور داشت.

اوبه فرزندانش بیش ازپیش نزدیک شدوگفت:توهیچ گاه نمی توانی آینده خودت را ببینی چراکه تو کلاغ سه چشم هستی،ولی آینده دیگران رامی توانی ببینی ولی این رابدان هرآینده که می بینی نبایدتا زمان موعوددرآن دست ببری وآن را تغییردهی چراکه بااینکارتقدیررا تغییرمی دهی وهنگامی تقدیرتغییر کندتاریخ جهان تغییرمی کند.ازدیدار آینده برحذرباش چراکه همیشه خوشایند نیست.آنگاه او ازکنارآن دوگذرکردوبه سمت دیگری رفت.آیندر لیدارابه سمت خویش بازگرداندودرحالی که دست های او رادردستانش گرفته بودگفت:دیگر لازم نیست به آینده این جنگ بیاندهی ما اهریمن راشکست می دهیم وبازهم به تومی گویم که تا آخرین لحظه درکنارت می مانم.

تونبردتن به تن باهریمن را از او خواستار شدی به همین دلیل من نمی توانم دراین نبردشرکت کنم. اما شاید ترکیب نیروی ماهمان نیرویی رابسازد که شکست اهریمن را ممکن می شود. آنگاه هردوشان دوبارچشمانشان رابستند و دست هایشان دردستان هم جای دادند و پس از چند لحظه نوری اطراف آن دو ظاهر شد نوری که باناپدیدشدنش هردوشان قلیان و ترکیب دونیرو را در وجودشان حس کردند. و اهریمن بادیدن این لحظه درآینه جادوی اش؛ آب جهان نما همچنان نعره می زد و فریادی کشید چرا که او اکنون چیزی را دیده بود که ممکن بود برای اش شکست را به ارمغان بیاورد. اهریمن نعره کشان به هر سمت می دوید و عصبانیتش حدومرز نداشت و فقط خون آرامش می کرد او به سمت پیشگوی پیرش رفت و باخشم به او گفت: آینده جنگ چه می شود؟!

-نمی دانم قربان. هزاران بار سعی کردم آینده را ببینم. امانی شود. انگاری چیزی اجازه ورود را به من

نمی دهد. گمان می برم که درخت از آینده ی جنگ و آن دختر محافظت می کند.

-من باید راهی برای کشتن و نابودی اش پیدا کنم نه تنها نابودی او بلکه نابودی همه ی آنها. من کسی هستم که سرنوشت هارا دگرگون میسازد ، همیشه حق پیروزمیدان نیست. روزی می رسد که سیاهی پیروز همه چیز است. سپس اوبی درنگ به سمت چادر زندانیانش رفت جایی که آتری و آترین را چون حیواناتی کوچک در یک قفس زندانی کرده بود باتکان دستش در قفس را باز کرد و آترین را از قفس بیرون کشید.

یقہ ی لباس آترین را به دست گرفت و قبل از آنکه او حرفی بزند و یا کلامی برزباننش جاری شود ناخون های تیز دستش را که چون نیزه هایی بلند بودند در بدن آترین فرو برد و پوست بدن او را تا زمانی که به قلبش رسید شکافت و قلب آترین را در آورد و در دست هایش خرد کرد و با خرد شدن قلب آترین، قلب آتری هم از تپش ایستاد و او به زمین افتاد چرا که هردو ی آنها دو قلو هایی بودند که از یک پیوند به دنیا آمده بودند و اگر اتفاقی برای یکی از آنان می افتاد همان اتفاق جان دیگری را تهدید می کرد.

اهریمن بابشکنی جسم آن را به شکل یک پوسته و لباس در آورد و بعد در آسمان معلقش کرد و با خود بردش، قبل از رسیدن به چادرش نگاهی به سربازانش کرد و گفت: جناز آن زندانی دیگر را به میدان گاه رزم بیندازید تا به دست نیکان برسد. و بعد وارد چادرش شد و دو مرتبه باتکان دستش لباس را به حالت ایستاده در آورد و به سمت جسم و جسته اش کشیدش و آن را چون لباسی به تن کرد.

اکنون پوسته ی دیگری برای فریب نیکان داشت. پوسته ای که گمان می برد از کشتنش به دستان لیدا جلوگیری می کند و مانع مرگش می شد.

آتری باحس سرگیجه ای از خواب بیدار شد، او خود را در میدان نبرد یافت. آرام از جایش برخاست و خاطرات اتفاقی که برای برادرش افتاده بود را مرور کرد. تنها یک دلیل برای دوباره زنده شدن اش وجود داشت آن هم ورود اهریمن به جسم برادرش بود؛ او اکنون فرصت فرار و با خبر کردن نیکان از حيله ی اهریمن را داشت و باید هرچه سریع تر دور از چشمان تیزبین شیاطین خود را به آن طرف میدان نبرد می رساند؛ مکانی که در آن نیکان واله ها اردو زده بودند. ناگهان گردش نسیمی را حس کرد بعدیک حاله روحانی از لیداروی زمین پدیدار شد. اوبه لیدانگریست و گفت: تو طلسم را شکستی؟! -آری. شکستم.

-کاری کن من به سمت شماییم

اتفاق مهم ولی شومی شمارا تهدید می کند.

-باشد. بایست و جسمت را به نسیم بسپار.

آنگاه لیدا با چرخش دست های اش او را چون پرکاهی از زمین بلند کرد و آتری با گردش نسیم به چادر آنان در آن طرف رزمگاه هدایت شد. تمام الهه ها و ایزدان و اهورامزدا خدای یکتای عالم به دور میز گرد آمده بودند و آتری در کنار آنان جای گرفت و گفت: اهریمن جسم برادرم را برای این نبرد تسخیر کرده تا مانع پیروزی شما شود.

-یعنی اوبه جسم آترین وارد شده و او را کشته پس تو هم مردی آری

-نه او آترین را قبلا کشته است و من به واسطه ی ورود اوبه جسم آترین زنده شدم.

در همان لحظه صدای ناقوس نبرد

از گوشه گوشه و جای جای میدان شنیده شد.

آتری متعجبانه به آنان نگاه کرد و گفت: این دیگر صدای چیست؟!

-این صدای ناقوس است. او ما را به جنگ دعوت کرد. گمان می برم

سرزمین گلوریا

که زمان شکستش رسیده. لیدا بایک بشکن لباس تنش رابه زره ای زیبا وسخت تبدیل کرد. آنگاه کمان و شمشیر نقره ای رنگش را برداشت و برای نبرد با اهریمن از چادری بیرون رفت.

او هنوز به میدانگاه نرسیده بود که اهورامزدا خدای یکتا صدایش زد و گفت: برادرم در آن جسم مرگی ندارد چرا که آن جسم همچون زره برایش عمل می کند. باید سعی کنی که او را از این جسم بیرون بکشی.

- باشد پدر تمام سعی خودم را می کنم من کسی هستم که باید انتقام خون های ریخته را از او بگیرم و می گیرم.

او برای اولین بار نام پدر را برای خدای عالم به زبان آورد و این کلمه برای اهورامزدا خدای جهان در آن لحظه شیرین ترین کلام بود. لیدا سوار بر کاسپین به میدانگاه نبرد با اهریمن گام برداشت و از آن سمت هم اهریمن سوار بر یک اسب که اندام و جسم اش چون اسکلت بود به سمت او حمله ور شد، دیدن اهریمن در چهره ی آترین برای لیدا بسیار درد آورو رنج آور بود و خشمش را برای کشتن اهریمن بیشتر از پیش می کرد. هر دو به هم رسیدن و با اولین ضربه شمشیر سعی بردفع هم داشتند. اهریمن بانگاهی که سرش از خشم و عصبانیت بود به لیدانگریست و گفت: بهترینیست برای جنگ بر زمین آیم - باشد.

آنگاه لیدا با یک پرش از روی اسبش به زمین پرید و اهریمن هم همین کار را تکرار کرد. لیدا شمشیر را غلاف کرد و دست به کمان شد و تیری در میان کمانش گذاشت. اهریمن خنده ای سرداد و گفت: شایسته نیست که در جنگ تن به تن از کمان طلایی استفاده کنی در حالی که ما بر سر آن نبردمی کنیم. لیدا خنده ای به مانند اهریمن سرداد و گفت: باشد. باشمشیر می جنگم بدون هیچ نیرو و قدرتی تا هیچ قلبی در کار نباشد من شمشیر باز قهاری هستم چرا که هجده سال است که با آن انس گرفتم. من امروز در این میدان به تو نشان خواهم داد که حق پیروز است یا باطل.

آنگاه شمشیره نقری رنگش را از غلاف خود بیرون کشید و به سمت اهریمن برای مبارزه حمله ور شد. و بعد از آن هر دو سعی بردفع ضربات شمشیر یک دیگر داشتند و نفس ها در سینه ها حبس شده بود چرا که سرنوشت یک ملت در دست های این نبرد بود. لیدا با هر ضربه از هر طرف شمشیر اهریمن را دفع می نمود.

سورن در کنار خدای عالم بر روی تخت گاه جای گرفت و گفت: نگران نباشید او شمشیر باز توانایی است

می دادم درمهارتش درجنگ شکی ندارم چراکه توهجده سال او را آموزشش دادی و پیش تو بزرگ شده اما ازحیله های برادرم می ترسم؛ او همیشه اندیشه های پلیدی درسر دارد. آنگاه دوباره آنان چشمانشان رابه صحنه نبرددوختند

لیدا با ضربه ی نیرومندش شمشیر اهریمن را از دستانش بیرون انداخت. وگفت: من می توانم شکست دهم امارزم باپوستین برادرم کارشایسته ای نیست و نشان دهنده ی ترس تو ازم است

ولیداپشتش رابه اهریمن کدبه سمت چادرهای خودشان قدم برداشت وگفت: این نبرد تازمانی که تو درجسم برادرم هستی برای من منحل است. وبعدها چادرخویش راگرفت. اهریمن باخشم به لیدانگاه کردواز فرصت استفاده کردوهمان شاخه ی هزارساله ایی که ازدرخت داشت را باتمام قدرت به سمت لیداپرتاب کرد. لیدادستش را بالا بردودرحالی که هنوزپشتش به اهریمن و نیروهای او بودچوب رادرهواگرفت ودردست هایش نگهداشت و به سمت اهریمن بازگشت وگفت:

صدایش شنیدنی بود اکنون که قدرتم رابه دست آوردم هرصدایی رامی شنوم پس سعی درفریب من نداشته باش. هر زمان که باپوستین راستین ات بازگشتی من دوباره با تومبارزه می کنم. اهریمن به تنش دست بردوباخشم وعصبانیت پوست وچهره ی آترین راچون لباسی ازتن درآورد آنگاه فریادزدوتنین فریادش به گوش همه رسید اکنون نه تنها اوبلکه تمام سربازانش آماده ی نبردوحمله به نیکان وایزدان والهه ها بودند.....

ارتش های اهریمن بافریادش به سمت نیکان وارتش خوبان یورش بردند و به سمت آن تاختند. لیدا چون یک سپردرمقابل سپاه خوبان ایستاد و دو دستش رادرمیان هم فروبرد و چشم هایش رابست وهرچه توان دربدن داشت راجمع نمود. آنگاه گردبادی عظیم ازتنش و ماسه های میدان نبرد درمیدانگاه پدیدآمده که هر لحظه به سرعت ووسعت اش افزوده می شد، الهه ها وایزدان هرکدام اندکی از قدرتشان رابه گردبادافزودند و لیدا آن را به دل دشمن هدایت کرد. گردباد میدان نبرد رادر نروید و چون حیوانی دردنده هرچه برسر راهش بود رابه داخل خودش کشید و ازمیان برد.

لیدادوباره به اهریمن نگاه کرد وگفت: هرچند باری که ارتش بسازی باز هم ما آن را بانیروی ترکیب واتحاد دفع می کنیم امروز روز شکست توست و روز پیروزی نیکی بربدی. آنگاه دست هایش رادرپهنای جسم اش بالا برد و بال هایی عظیم وسفید و نامرئی اش در راستای بدنش پدید آمد و به سمت آسمان پیشه گرفت و به راس سپاه جایی که تمام ایزدان والهه ها و دونگهبان بازمانده و در راس آنان اهورامزدا ایزدیکتا سوار براسب های خود ایستاده بودند بازگشت. لیدا اکنون نشسته بر پگاسوس

درکنار آنان جای گرفته بود. سپس همه ی الهه ها و ایزدان و خدای یکتا و نگهبانان و تمام ارتش دست در دست هم گذاشتند و بابت چشمانشان شروع به خواندن و زمزمه کردن کلام اتحاد کردند کلامی که شکننده ی تمام فردها در جهان بود نیرو و توانایی آدمیان، حیوانات، الهه ها، ایزدان، نگهبان ها و خدای یکتا با هم ترکیب شدند و به سمت اهریمن یورش بردند و هر چه سر راهشان بود چون خاری ناچیز نابود کردند و شکوه و جلال باستانی را به تمام قسمت های باقی مانده سرزمین گلوریا هدیه دادند و باز گرداند. اکنون قلب های مردم دوباره آکنده از پاکی و نیکی شده بود و سیاهی از میان رفته بود و سرزمین گلوریا چون نگینی در میان یک انگشتری درخشان با همان عظمت باستانی اش که از معنای نامش سرچشمه می گرفت و اهریمن چون موجودی ناچیز در صحنه ی نبرد حضور داشت؛ موجودی که حتی توان دفاع از خود را نداشت.

لیدا دست به کمان برد و با کشیدن زه آن تیری به سمت اهریمن روانه کرد که درجا او را در میدانگاه نبرد از میان برد و او را چون روحی شیطانی به سمت عالم زیرین هدایت نمود به سمت جایگاه حکومت و زندگی دیرینه اش.

روزها از شکست اهریمن و نبرد در میدان پیروزی می گذشت و اکنون زمان بازگشت یزدان پاک ایزد جهانیان اهورامزدا و الهه ی سرنوشت پری یکتا به عالم پردیس، بهشت برین خدایان فرارسیده بود. مکانی که در آن خدایان نظاره گر تمام اعمال جهانیان بودند، جهانی که در آن هیچ دری برای ورود بدی و سیاهی جای نداشت، مردم گلوریا و موجودات ماورائی این سرزمین به صلح باستانی خویش دست یافته بودند و با همان قلب های مهربان و سرشار از نیکی و درستی در کنار درخت جهان گردهم آمده بودند تا شاهد بازگشت یزدان پاک سرورشان و الهه ی سرنوشت به جهان شان باشند. اهورامزدا یزدان پاک سرشت عالم، سرور جهان بر روی سکودر مقابل مردم درکنار دیگر الهه ها و ایزدان جای گرفت و تمام مردم و حیوانات را مخاطب کلام خویش قرار داد و لب به سخن گشود: ما اهریمن را شکست دادیم و نیکی و درستی را به جهان بازگردانیم اما آگاه باشید که هیچگاه جهانی بدین شکل باقی نمی ماند، بدی، زشتی و پلیدی هیچگاه از میان برداشته نمی شوند چرا که آن ها برای برقراری نظم و تعادل درکنار نیکی و درستی جای گرفته اند و در نبود آن ها جهان پا برجا ی و پایدار نمی ماند. ما با کشتن اهریمن برابری را میان نیکی و بدی به وجود آوردیم و عظمت را به شکلی دیگر در این سرزمین پایدار ساختیم. و اکنون زمان بازگشت من و الهه ی سرنوشت پری یکتای عالم فرارسیده و ما باید به جهانی

بازگردیم که به آن تعلق داریم اما تمام فرزندان من برای پاسداری و محافظت از شما تا ابد و تا هر زمان که قلب هایشان درتپش باشد دراین جهان می ماند و این نظم برابردر میان پاکی و سیاهی را پایدار نگه می دارند و از شما درمقابل تمام حوادث روزگارمحافظت می کنند. مانند هزاران قرن پیش. اهورامزدا با اتمام کلامش درکنار درخت جهان جای گرفت و به انتظار پدیدارشدن دروازه ی ورود به عالم شان ایستاد. هم زمان وایو الهه ی باد و طوفان نگهبان درخت جهان همان لیدای داستان مباردیگر چشمان اش را بست تا باگردش در صفحات عالم راهی درست و مطمئن برای سفر پدر و مادرش بیابد، او برای باردوم متولدشدن فرزندان اهریمن شیطان را در آغوش جن سیاه دید و همچنین کشته شدنش به دست اهریمن و ورودش به جهانی دیگر و داخل شدنش چون روحی به جسم یک کودک. کودکی که با ورود شیطان به انسانی زشت و آکنده از سیاهی و پلیدی تبدیل شد و صدای گریه ی روح پاک آن کودک انسان را شنید. همه ی تصاویر با بازشدن دروازه برایش واضح تر و روشن تر شدند.

آنگاه چشمانش را با کامل شدن دروازه و قدم گذاشتن اهورامزدا و الهه ی سرنوشت در آن بازکرد و وحشت زده آن دورا مخاطب کلام خویش قرارداد و گفت: صبر کنید فرزند اهریمن هنوز زنده است من وجود او را در جهانی دیگر حس کردم و چهره اش را دیدم. پیشگوی اهریمن همان پیرمرد دانا که اکنون در قلب اش نیکی و خوبی جای گرفته بوده وایو و اهورامزدا نگریست و گفت: بی شک او همان فرزندی است که من نابودی جهان را در چشم ها و وجودش دیدم فرزندی قدرتمندتر از اهریمن است و با داشتن قدرت حيله گری و فریب دادن روح انسان. وایو ی داستان ما به مردم وحشت زده و متعجب گلوریا چشم دوخت و اندکی صبر کرد سپس به سمت مادر و پدر راستین اش بازگشت و گفت: من باید آینده را ببینم، و بدانم که چه چیزی در انتظار این جهان و هستی های دیگر است و برای اینکار به نیروی شمانیا زدارم؛ می دانم دست بردن در آینده کار درستی نیست اما من باید اکنون در صفحات زمان گذر کنم تا دوباره آینده را ببینم. آنگاه به سمت پدر و مادر خویش قدم برداشت و کنارانان جای گرفت و گفت: باید به من کمک کنید. آنگاه دست هایش را در میان دست های اهورامزدا و ایزدان پاک جهان و الهه ی سرنوشت جای داد و آن دوبا بستن چشم های شان به وایو برای.

دیدار آینده و ورق زدن صفحات زمان نیرو دادند. روح وایو در صفحات زمان به گردش

درآمد و پس از سعی فراوان، زمان درست در آینده را یافت و وارد آن شد

. آنگاه او نظارگر ورود پسری با جسم انسانی و روحی شیطانی از راه دروازه درخت جهان شد.

شخصی که در تمام وجودش روح و سرشت پلیدشیطان موج می زد. فرزندى که در میان هردو دستش گلوله هایی از آتش جای گرفته بود و برای نابودی تمام عالم هاوهستی ها به این جهان پای گذاشته بود، و او بی شک فردی خودخواه تر از اهریمن است که هیچ فکری جز نابودی در سر ندارد. انگاه تصویراینده ناپدیدشد و هر سه نفر چشم هایشان را باز کردند. و ایو به همگان چشم دوخت و گفت: او فردی است که نیرویی قدرتمند برای نابودی هستی؛ جهان و تمام عالم دارد و بی شک نابودی ما را چون رویایی در سر می پروراند و بی شک اگر روزی به این جهان ورود پیدا کند ما برای شکست اش به یک صلاح و یایک انسان نیرومند نیاز داریم. او از جایگاه پایین آمد و به سمت درخت رفت و در کنار آن جای گرفت و دست اش را روی تنه ی درخت گذاشت تا بالمس آن رازپنهان مقابله با شیطان را دریافت کند و چشم هایش را بست.....

روح درخت لب به سخن گشود و چون ندایی اسمانی نه تنها او بلکه تمام آنان را مخاطب کلام خویش قرارداد و گفت: زمان نبرد با او بسیار دور دست است. هزاران سال و قرن می گذرد تا او بایک جسم انسانی برسد و دروازه ورود به این جهان را از هر عالم بیابد اما همچنان که در پیش بینی آینده نظارگر بودید او قدرت فریب همگان را دارد و قدرت انتقال خودش از جسمی به جسمی دیگر و روزی یک جسم قدرتمند برای بدست آوردن قدرت قدیمی اش می یابد. انگاه نابود نمی شود و از میان نمی رود مگر به دستان نیرومند محافظ راستینی که من برای فرستاده شدن به دنیای دیگر انتخاب اش کنم؛ انسانی معمولی که جسم و روحش توانایی آن را دارد که اندکی قدرت از تمام شمادر وجودش جای دهد. او شخصی است که به جهان های دیگر سفر می کند و با ورود شیطان به این جهان و نابودی تمام هستی ها مقابله می کند و جلوی ورود او را می گیرد، فرزندى که روزی از میان پیوند الهه ها با انسان ها متولد می شود و برای پاسداری از تمام عالم به جهانی دیگر فرستاده می شود، تا زمان تولد او این ترول های درختی هستند که از دروازه های ورود و خروج این جهان و جهان های دیگر محافظت می کنند. همه ی شمامی دانید که صدای آن ها قدرت نابودی دروازه ها را دارد و آنها تاکنون تمام دروازه های ورود و خروج عالم های پلید را نابود کردند. اما فرزند اهریمن به عالمی ورود پیدا کرده که گاهی درجایی از آن خوبی و بدی برابر است و درجای دیگر پلیدی پیش از خوبی یافت می شود.

جهانی که مردمانش گمان می بردند که هیچ عالمی و هیچ موجودی جز خودشان وجود ندارد. این جهان باز هم تحت سلطه ی خدای جهان افروز عالم است و در آن انسان های معمولی فقط با قدرت ذهن و اندیشه شان چیزی را می سازند و به جادو و وجود ما و چیزهای دیگر اعتقادی ندارند. وجود ما فقط در افسانه ها و کتاب های باستانی شان یافت می شود. جهانی که هزاران بار خدای جهان

افروزعالم مردمانی برای هدایت و ایمان آوردنشان فرستاده است اما فقط اندکی از آنان ایمان آوردند مابه این اتفاق واگاهی آنان کاری نداریم چراکه قطعا روزی فردی در میان آنان ظهوری پیدامی کند که همه ی آنان رابه سمت خدای جهان هدایت می کند و خوبی و بدی رادر این جهان چون جهان ما برابرمی سازد. فرستاده ی مافقط وظیفه دارد که جهان را از وجود شیطان پاک کند و کاری کند که او قدرت و رودبه جسم انسان هاویاهر موجودی رانداشته باشد و فقط با نیروی فرییش مردم رافریب دهد.

تازمانی که همان فرد راسخی که آنان به وجودش اعتقاد دارند ظهور کند و یافت شود و در ان جهان عدل و داد را گسترش دهد. گاهی فقط اندکی صبر و درنگ کلید حل تمام مشکلات و حوادث روزگار است. پس ماباید تا زمان تولدان فرزند صبر کنیم. بعد روح درخت خاموش شد.

اهورا مزداد در میان مردم جای گرفت و گفت: هم چنان که درخت گفت من تولد او را به شما نوید خواهم داد. ولی اکنون باید به جایگاهم بازگردم چرا که تمام هستی به من نیاز دارد

و بدانید که دیگر بازگشتی برای من و الهه های سرنوشت به این جهان و جهان های دیگر نیست. انگاه هردوشان به سمت دروازه رفتند و دروازه ی نورانی درخت پس از ورودشان بسته و ناپدید شد.

.....

پس ازان بود که پیوندی میان ایندر و وایو جای گرفت و آنان قصر را برای خویش در میان زمین و آسمان ساختند قصری که در هوا معلق بود. بهرام خدای جنگ با الهه ی آتش اذربانو ازدواج کرد و ان دو این رزم و ساخت و سایل و استفاده از قدرت تفکر رابه مردم اموختند. پیوند میان ایزد باران تیرداد و الهه ی آب اناهیتا باعث متولد شدن فرزندی به نام

آپ نبتا شد و مهر داد ایزد و هدیه خورشید با ایزدبانو الهه ی طبیعت ازدواج نمود و باعث برقراری یک صلح پا بر جامیان مردمان ارته خورشید و مردم گلوریا شد. هزاران سال و قرن گذشت و تمام الهه ها و ایزدان با انتقال نیروی شان به نسل های بعدی شان چون انسان های فانی از میان رفتند، تازمانی که همه از متولد شدن ان فرزند نا امید شدن و گمان بردند که ممکن است هیچگاه فردی برای نجات جهان متولد نشود.

ان زمان بود که پس از گذر هزاران سال و هزاران قرن در میان پیوند نوادگان الهه وایو و ایندربا دمیان

سرزمین گلوریا

فرزند دختری متولد شد. دختری که باز هم از نسل مردم آریایی و از تبار مردم دهکده و شهر پیرشیا بود، شهری که شکل اش بر روی تمام نقشه ها چون گربه ای خوابیده جای داشت؛ فرزندی که تمام نیروهای مردم گلوریا را در وجودش جای داد و بانیر و قدرتی باور نکردی با جسمی انسانی با نام آرتمیس نامی که از مردمان همان جهان به عنوان یک دریا سالار پارسی زن گرفته بود و ارد جهان دیگر شد و دوباره خدای جهان افروز عالم به همگان ثابت کرد که همیشه در میان ناامیدی امید جای دارد و همیشه کمک از جایی که انتظارش را نداری می رسد.

پایان جلد اول

داستان آن دختر و قدرتش داستانی دیگری است که در کتاب دیگر از این مجموعه با نام بانوی مبارزه آرتمیس جای دارد...

منتظر جلد دوم در آینده نزدیک باشید .

لازم به ذکر است که این رمان و جلد دوم آن به شکل رمان صوتی در آمده است و شما می توانید شنونده ی پارت های این رمان در [youtube](#) به شکل موشن گرافی از کانال [farsi roman](#) از اردیبهشت ماه 1400 باشید.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com